

مقیان پردهٔ نفس

فیلمنامه برای خواندن

نوشته

محمود کیانوش

لندن ۱۹۷۶-۲۰۲۰

مقیمان پردهٔ نفس

*[صحنهٔ ۱ - ۱]

[شب: اتاق رختکن و آرایش یک زن خواننده در یک کاباره. زن خواننده (فریده) روی چارپایه ای در برابر میز آرایش نشسته است و کلاه گیسی سیاه را روی سرش استوار می کند. مرد (رضا خادمی)، در لباس دلچکی و با صورت رنگ زده و بینی گندهٔ دلچکی، روی یک صندلی مبلی، درست پشت سر زن نشسته است و به عقب تکیه داده است و دستهایش را در پشت سرش قلاب کرده است و یک پا را روی پای دیگر انداخته است.]

فریده: اینها که آمدند، هیچکدام به درد نمی خوردند. من که با خودم لجبازی ندارم.

رضا: نه، نداری. هیچکس با خودش لجبازی ندارد. اما نتیجه؟

فریده: نتیجه؟ کدام نتیجه؟

رضا: مگر تو از کارهایی که می کنی، نمی خواهی نتیجه ای بگیری؟

فریده: بستگی به این دارد که تو به چی بگویی نتیجه! من می دانم. نتیجه برای تو این

است که همه از من خوششان بیاید. همه از من راضی باشند. و من اَقلاً برای

پنجاه سال آینده ام برنامه ریخته باشم. نتیجه یعنی این، نه؟

رضا: نمی فهمم چی می گویی. همین قدر می دانم که تو حتی برای یک ساعت دیگر هم برنامه ای نداری.

فریده: مگر زندگی غیر از این است؟ یک چیزی که یک ساعت دیگرش هم معلوم نیست. از بس همه در فکر آینده هستند، من دیگر از آینده حالم به هم می خورد. چیزی که همه می خواهیمش و چیزی که هیچکس نداردش.

رضا: فریده. من نمی خواهم مثل تو فلسفه بیافم. قصد نصیحت کردن هم ندارم. اما به نظر من این ما هستیم که آینده مان را می سازیم، یعنی زندگیمان را می سازیم. هر کاری که تو الآن می کنی، تکلیف یک ساعت دیگرت را روشن می کند، و کار امروزت، تکلیف فردا را، و کار امسال تکلیف سال دیگر را، و سالهای دیگر را. منظورم این است که اگر ده سال دیگر تو وضعی پیدا کنی که هیچ رضایتبخش نباشد، این خودت هستی که با کارهای این سالها آن وضع را برای خودت پیش آورده ای.

فریده: خوب گوش کردم چی گفتی، خوب هم فهمیدم چی گفتی. [روی چارپایه به طرف رضا می چرخد] تو که این قدر به اراده و خواست آدمیزاد اطمینان داری و می توانی آینده مرا توی مشتم بگذاری، خودت ...

رضا: می دانم چی می خواهی بگویی. قبلاً هم این را گفته ای. بله، یک اتفاق کوچک و ناگهانی زندگی آدم را به کلی عوض می کند. به ت می گویم این هم دلیل نمی شود که آدم اساساً از آینده رو بگرداند. ما تا این لحظه که اینجا نشسته ایم، هیچ چیز نبوده ایم، یعنی آنی که می خواسته ایم باشیم، نبوده ایم؛ آنی که می خواسته ایم بکنیم، نکرده ایم؛ آنی که می خواسته ایم داشته باشیم، نداشته ایم. اما آینده یک امکان است، امکان همه چیز.

فریده: در عین حال امکان هیچ چیز! [گوشواره ها و گردن بندش را بر می دارد که که به گوشها و گردنش بیاویزد].

رضا: این حرفت دیگر لجبازی است. اگر حوصله نداری، حرف نمی زنم. ولی این قدر یک دنده نباش. آن سوّمی چه عیبی داشت؟ به نظر من، نه تنها عیبی نداشت، بلکه عالی بود. از این گذشته، دیدی چه قدر آرام و نجیب به نظر می آمد؟

فریده: [آرایش صورتش را تکمیل می کند] آن قیافه و رفتار به درد روی صحنه نمی خورد. تو خودت این را خوب می دانی.

رضا: ما که هنوز او را روی صحنه ندیده ایم. باید این فرصت را به ش بدهیم تا خودش را نشان بدهد.

فریده: این فرصت را به ش بدهیم، یا به ش می دادیم؟ منظورت را نمی فهمم. مگر مدیر ردش نکرد؟

رضا: هم آره، هم نه!

فریده: [باز روی چارپایه به طرف رضا برمی گردد: جدی و متعجب] بگو ببینم، بعد از آنکه من از اتاق مدیر بیرون آمدم، چیزی به ش گفت؟ ها، چی گفت؟

رضا: هیچ چی. فقط یک شماره تلفن از ش گرفت و گفت ممکن است باز با او تماس بگیرد.

فریده: [سرکش از جا بر می خیزد و به طرف جارختی می رود] نه، او هیچوقت با این آدم بی بو و بی خاصیت تماس نمی گیرد. ارکستر مال من است، و نوازنده هایش را هم من باید انتخاب بکنم، مخصوصاً ویولنیست تکنواز ارکستر را. آن کله خر احمق باید بداند که من با هر مزقانچی ابلهی حاضر نیستم کار کنم. [پیراهن سیاه دامن بلندی را بر می دارد و از پا آن را به تن می کشد و پشتش را به رضا می کند] بیا، این زیپ مرا بکش بالا. [به ساعتش نگاه می کند] اوه، دارد دیر می شود.

رضا: [بر می خیزد و زیپ او را آهسته بالا می کشد] نترس، دیر نمی شود. این سه شب گذشته که ارکستر کامل نبوده ...

فریده: [از روی میز آرایش باد بزن تا شوی سفیدی بر می دارد] بی ویولن که نبوده ایم. تکنواز نداشته ایم. تازه حاضرم شرط ببندم که اگر من تنهای تنها هم روی صحنه بروم و بدون هیچ سازی برای مردم آواز بخوانم، باز هم ...

رضا: بله، اشکال تو همین است. غرور ... نخوت ... غرور ... شکست چیز تلخی است، فریده. نمی دانم چرا تو اصرار داری که مزه اش را بچشی.

فریده: من هیچوقت شکست نمی خورم، چون هیچ برنامه ای برای آینده ام ندارم. فهمیدی، جانم؟ [با انگشت سبابه اش زیر چانه رضا می زند و می خندد] من شکست نمی خورم.

رضا: [سرش را تکان می دهد] نه، شکست نمی خوری. اما تنها می مانی.

فریده: توی این دنیا کی هست که تنها نمانده؟ خوب، من رفتم.

رضا: برو، جانم. ولی یادت باشد که حرفمان تمام نشده. راجع به او باید جدی صحبت بکنیم.

فریده: راجع به کی؟

رضا: همان ویولنیست سوومی. در این یک مورد صد در صد با نظر تو مخالفم. بعد صحبت می کنیم.

فریده: خوب، بعد صحبت می کنیم. حالا کله ات را از این افکار خالی کن. می ترسم با این قیافه عبوس مردم را به گریه بیندازی. [با دست، محکم به پشت او می زند و با خنده از در بیرون می رود. رضا روی چارپایه در برابر آینه می نشیند و به تصویر خودش در آینه خیره می شود.]

آینده ... گذشته ... برنامه ... مردم ... شکست ... پیروزی ... آینده ... آینده ... کدام آینده؟ کجا؟ چی؟ ها؟ [با انگشت، اشاره به تصویرش در آینه] تو چی می گویی، آقای دلکک؟ نه تو ... نه او ... هیچکس ... هیچکس ... [برمی خیزد و دستش را طوری از جلو آینه عبور می دهد که انگار تصویرش را از روی آن پاک می کند.]

* [صحنه ۲ -]

[شب. فریده بادبزن به دست وارد صحنه می شود. با بادبزن نیمدایره ای در فضا رسم می کند، و سرش را به نشانه تعظیم پایین می آورد.]

فریده: خوش آمدید، عزیزان من. [مردم کف می زنند] متشکرم. امشب می خواهم برای شما یک آوازِ تنها بخوانم. منظورم از آواز تنها، آواز بدون ساز است. آواز تنها یعنی همان زمزمه ای که معمولاً همه مان در تنهایی می کنیم. تنها هستید ... دلنگ هستید ... سکوت آزارتان می دهد ... از تنها ماندن با خودتان هراس

دارید. یکدفعه شروع می کنید به خواندن، برای اینکه توی آن سکوت صدایی بشنوید... صدای خودتان ... توی تنهایی خودتان ... و حالا من از ارکستر خواهش می کنم خودش را برای آواز بعدی من آماده کند. این آواز را من، بدون ارکستر، برای تنهایی خودم و تنهایی همه شما می خوانم. [مردم با هیجان کف می زنند] با اجازه تان. [شروع می کند به خواندن]:

یاران،

یاران،

من به شما رؤیا می فروشم،

امروز،

الآن

زیبایی فردا می فروشم.

*[صحنه ۳ - ۳]

[رضا خادمی در پشت صحنه ایستاده است و گوش می دهد. مدیر هراسان به

طرف رضا می آید.]

مدیر: فهمیدی چی گفت؟

رضا: آره.

مدیر: دارد بی ار کستر می خواند. تو باش حرف زدی؟

رضا: آره، حرف زدم. فایده ای ندارد. الان هم می خواهد ثابت کند که مردم فقط به خاطر آواز او به اینجا می آیند، نه هیچ چیز دیگر.

مدیر: [آشفته] نمی دانم! نمی دانم چه طوری او را توی راه بیاورم.

رضا: من امشب، باز باش صحبت می کنم. گرچه می دانم که فایده ای ندارد.

مدیر: من خودم باش صحبت می کنم.

رضا: نه، نه، صلاح نیست. الان روی قوز است. هر چی پاپی اش بشوی، لجبازتر می شود. بگذار من زور آخرم را هم بزنم، بعد هر کار خواستی، بکن.

مدیر: آخر این یارو چه عیبی داشت، ها؟ ویولنیست از این بهتر کجا پیدا می شود! این یک دندگی فریده آدم را دیوانه می کند. اگر من بخواهم به حرف او گوش بدهم، ورشکست می شوم.

رضا: فکرش را نکن! این طور نمی ماند.

[صحنه ۴ -]

[دنباله صحنه ۳. فریده بقیه آوازش را می خواند]

فریده: هر روزی

امروز است

امروز ارمغانی ندارد.

می آید

اما هیچ

از فردا نشانی ندارد.

*

امروز ما زیباست

اگر رؤیای فردا باشد

حقیقت بی معناست

< ۱۰ >

اگر خالی از رؤیا باشد.

*

بیاید

بیاید

رؤیاهای رنگ آمیز دارم

بشتابید

بشتابید

فرداهایی شورانگیز دارم.

*

امروز از من

حتماً بخرید

جانمایه رؤیایی

تا دلها تان

زنده باشد

با امیدِ فردایی.

*

یاران

یاران

من به شما رؤیا می فروشم

امروز

الآن

زیبایی ... فردا ... می فروشم ...

[سرش را به نشانهٔ تعظیم پایین می آورد و زود از صحنه خارج می شود. مردم با

هیجان زیاد کف می زنند.]

* [صحنهٔ ۵ - ۵]

[فریده دیگر بر خلاف معمول، برای پاسخ به کف زدندهای مردم به صحنه بر

<۱۲>

نمی گردد. به اتاق رختکن و آرایش می دود و خودش را روی کاناپه می اندازد.

صدای مردم شنیده می شود: فریده ... فریده ... فریده ...]

رضا: [آشفته] پاشو... پاشو، برو... مردم تو را می خواهند ... صدایت می کنند. به تو

کمک کردند تا ثابت کنی که آنها صدای تو را دوست دارند و برای شنیدن

آواز تو به اینجا می آیند، و حالا تو نمی خواهی بروی از شان تشکر بکنی؟ پاشو!

فریده: من نخواستم چیزی را ثابت کنم.

رضا: چرا، خواستی و ثابت کردی. حالا انتظار داری که در همچین وضعی من بروم

روی صحنه؟ می خواهی مردم هووم بکنند؟ تو با من هم جنگ داری؟ من

نه مدیرم، نه رهبر ارکسترم، نه ویولنیستم، نه آواز خوانم. من فقط یک دلکلم.

نمی گویم که دوست تو هستم، ولی دشمنت هم نیستم.

فریده: نه، تو دوست منی، و من هم با تو هیچ جنگی ندارم. حالا می گویی چه کار

کنم؟

رضا: همان کاری که هر شب می کردی.

فریده: [در چشمهایش برق اشک آشکار می شود] امشب حوصله اش را ندارم.

رضا: یعنی چی حوصله اش را نداری؟ می خواهی امشب دیگر نخوانی؟

فریده: چرا، می خوانم، اما پشت سر هم نه. ولی حاضرم با تو بیایم روی صحنه.

رضا: که چه کار کنی؟

فریده: که تو برنامه ات را اجراء کنی.

رضا: برنامه من دو نفره نیست

فریده: خوب، باشد. من دو نفره اش می کنم.

رضا: تو را خدا من یکی را راحت بگذار!

فریده: پس خودت تنها برو.

رضا: ولی آنها الآن تو را می خواهند.

فریده: من الآن می روم روی صحنه و ازشان می خواهم که مرا نخواستند. [می خواهد

از اتاق رختکن و آرایش بیرون برود، که رضا جلوش را می گیرد.]

رضا: چه دسته گلی می خواهی به آب بدهی؟

فریده: [رضا را با دست به کنار می زند] بگذار بروم. هر دسته گلی به آب بدهم، برای

تو ضرری ندارد. [از اتاق بیرون می رود.]

رضا: [تنها با خودش] خیال می کند من از ضرر خودم می ترسم. دیوانه ... وحشی ...

بیقرار ...

*[صحنه ۶ -]

[فریده با چهره ای که سعی می کند آن را آرام و شاد نشان بدهد، دستهایش را بالا می برد و برای تعظیم و تشکر، بر خلاف معمول خودش، سرش را تا نزدیک زانوهای پایین می آورد و بعد راست می ایستد و با صدای بلند می گوید:]

فریده: عزیزان من، گوش کنید. [مردم با هیجان کف می زنند.] متشکرم. خواهش می کنم گوش کنید. شما به من کمک کردید تا من شرطی را که با یک نفر بسته بودم، ببرم. کسی که من شرط را ازش برده ام، الآن می آید روی صحنه. ولی خودمانیم، راستش را بخواهید، من شرط را نبرده ام. شما چون مرا دوست دارید، چشمتان را به روی حقیقت بستید، و حقیقت این است که صدای من بدون موسیقی فقط زمزمه ای است در تنهایی، هنر نیست. صدای من مثل یک گل است. بله، همه گل را دوست می دارند. اما چیزی که یک گل را به وجود می آورد، ریشه و ساقه و برگ است. آهنگساز ریشه است؛ رهبر ارکستر ساقه است؛ و نوازنده ها برگ هستند. مرا از آنها جدا نکنید، پژمرده می شوم، خشک می شوم، تمام می شوم. برای این کمکتان از همه تان تشکر می کنم، با یک بوسه محبت برای همه تان. حالا برای بازنده شرط کف بزنید. بیا ببینم، کجایی،

آقای بازنده! اما نگذارید بفهمد که ما با هم ساختیم و به ش کلک زدیم.

رضا: [با لباس و آرایش دلچکی به صحنه می دود. سر راه، فریده را که می خواهد از صحنه بیرون برود، می گیرد.] کجا می روی؟ اینها الآن مرا هوو می کنند. [اشاره به تماشاگران] مرا تنها نگذار، هول می کنم.

فریده: [دست به شانه اش می زند.] هول نکن، جانم. شجاعت داشته باش. احمقها از هیچکس آزار نمی بینند.

رضا: آخر می ترسم به من مهلت ندهند که ثابت کنم احمقم!

فریده: [با انگشت به پیشانی او می زند] ثابت کردن نمی خواهد. روی پیشانیت نوشته است.

رضا: به چه زبانی؟

فریده: به همه زبانها!

رضا: [رو به تماشاگران] پس اگر قبول دارید که من احمقم و قول می دهید که هووم نکنید و از پرتاب چیزهای ناحق به سر تا پام خودداری بفرمایید، حاضرم تنها توی صحنه بایستم، از جایم تکان نخورم، در دهنم را چفت بزنم، و تا روز قیامت قرن شماری بکنم. [فریده از صحنه خارج می شود.] آه، کجا رفت؟ [در صحنه قدم می زند و به اطراف نگاه می کند] حالا که تنها شدم، همه قولهایی را

که داده بودم، پس می گیرم. خیال نکنید که من از کسی ترسی دارم. اگر همه مرغهای دنیا تخم گندیده بگذارند، اگر همه مزرعه های دنیا گوجه فرنگی لهیده بار بیاورند، و شما صاحب همه مرغداریها و مزرعه های گوجه فرنگی دنیا باشید، من شجاعت این را دارم که توی این صحنه بمانم و بی مزه ترین و لوس ترین دلکبازیها را تقدیم حضورتان بکنم.

[کیف سیاه بزرگی را از گوشه صحنه می آورد و در وسط صحنه می گذارد. از جیب جلیقه بسیار بزرگ و گل و گشادش زنجیر درازی آویخته است که تا نزدیک زانوهایش می رسد.]

خوب! [مکث. اول یک مشت محکم به پیشانی اش می زند] آخ! [بعد با سر انگشت چند تلنگر آرام] من چه کار می خواستم بکنم؟ [مکث] بله، یادم آمد. می خواستم به ساعت نگاه کنم.

[می خواهد ساعتش را از جیب جلیقه در بیاورد. ساعت در ته جیب گیر کرده است. سخت زور می زند، چنان زوری که برای کندن درختچه ای از ریشه لازم است. بالاخره ساعت در می آید، اما پارچه ای سفید، با اندازه سفره ای یک ذرع و نیمی به آن چسبیده است. این پارچه را که به نظر می آید که آستر جلیقه باشد و از آن شکافته می شود، از بند ساعت جدا می کند.]

خدا برکت بدهد به آستر جلیقه! در دوره ما بدبختیها و مصیبتها برکت پیدا کرده

است. وقتی که یک سنگ به طرف کلهٔ آدم شلیک بکنند، تا برسد به فرق سر آدم، می شود صد تا سنگ! باز هم جای شکرش باقی است!

[سفره را تکان می دهد، دو لا و چارلا و هشت لا می کند و به آن خیره می شود. قاه قاه می خندد.]

نه، این آستر جلیقه نیست، سفره هم نیست، دستمال دماغ گیره ای است که عمهٔ خانم به من داده بود تا دیگر دماغم را با سر آستینم پاک نکنم.

[دماغش را توی آن فین می کند و بعد می کوشد که آن را توی جیب جلیقه جا بدهد، اما به زور هم جا نمی گیرد و جیب جلیقه پاره می شود.]

چرا سماجت می کنی؟ حوصلهٔ مردم سر رفت. خوب، بگذارش توی جیب شلوارت.

[سفرهٔ تا شده را توی جیب شلوارش جا می دهد. اما هنوز ساعت در ته جیب پاره شدهٔ جلیقه گیر کرده است. بعد از چند لحظه ای زور زدن، زنجیر کننده می شود، اما ساعت وجود ندارد. جیبهای بیرونی و تویی جلیقه و جیبهای شلوارش را چند بار و به ترتیب می گردد. خودش را خوب تکان می دهد و مکث می کند. چند بار بالا و پایین می جهد و مکث می کند. رو به تماشاگران]

شما صدایی نشنیدید؟ [مکث] من هم نشنیدم! پس این ساعت چه طور شد؟
خدایا، حالا من از کجا بدنم چه ساعتی از روز یا شب است؟ وقتی آدم
ساعت ندارد، همیشه یا اداره اش خیلی دیر شده است، یا هنوز خیلی زود است.
از این گذشته، من بدون ساعت از کجا بفهمم چه وقت شب یا چه وقت روز
است؟ شهرها که دیگر آسمان ندارند. تازه هوا هم آن قدر آلوده است که همان
یک تکه آسمانی که پیدا است، معلوم نیست مال شب است، یا مال روز. پریشان
می شوی. چشمهات را می بندی و می گویی: خدا یا! از خدای شهر ندا می آید
که اگر آسمان می خواهی، برو بیابان!

[چشمهات را می بندد و ساکت می ایستد. بعد از چند لحظه سکوت، رو به
تماشاگران] می بینید؟ وقتی آدم ساعت ندارد، وقت را که گم می کند،
هیچ چی، دقتش را هم از دست می دهد. مثلاً من حواسم نبود که بگویم خیلی
از آدمها صبح و شبشان با هم فرق می کند. مثلاً الآن شب شماس است که آمده اید
اینجا تفریح کنید، اما برای من صبح است. تازه آمده ام سر کار. شب شما صبح
من است.

[به طرف کیف سیاه و بزرگش می رود. آن را بر می دارد و تکان می دهد.
ناگهان در یک تکان شدید دسته کیف کنده می شود و چیزهایی دور از انتظار
از توی آن بیرون می ریزد و بر کف صحنه پراکنده می شود. ساعت جیبی بدون

زنجیر او هم از توی کیف بیرون می افتد. رضا به طرف ساعت می دود، آن را برمی دارد، می بوسد، به سینه اش می فشارد و با آن عاشقانه راز و نیاز می کند. بعد قاب آن را بالا می زند و به آن نگاه می کند.]

ای وای! ساعت دو و نیم است. دو و نیم بعد از ظهر که نمی تواند باشد، پس حتماً دو و نیم بعد از نصف شب است.

[رو به تماشاگران]

پس شما همه تان عوضی آمده اید. ما همه مان عوضی آمده ایم. من ... شما ... ایشان ... همه مان! همیشه همین طور بوده است. آدمها همیشه یا یک قرن دیرتر می آیند یا یک قرن زودتر. ما گول همدیگر را می خوریم... وقتی که همه مان، یک عدّه مان دیرتر، یک عدّه مان زودتر، خلاصه عوضی بیاییم، آنوقت همه مان خیال می کنیم درست سر وقت آمده ایم.

[باز به ساعتش نگاه می کند.] من باید الآن خوابیده باشم. هرشب، تقریباً همین موقعها معشوقه ام که روز هیچوقت ازم سراغی نمی گیرد، در نزده، می آید توی خوابم. معمولاً یک شاخه گل نسترن به دست دارد. آن را به من می دهد.

[با حرکتهای مناسب روایت را تجسم می دهد.]

و من به شیوه چارلی چاپلین گل نسترن را از او می گیرم، نمکدانی از جیبم در

می آورم، روی گل نمک می پاشم و آن را می خورم و ملچ ملچ می کنم. معشوقه ام قاه قاه می خندد و من از ملچ ملچ خودم و قاه قاه او از خواب می پریم و شروع می کنم به جمع کردن خرت و پرتهایم از کف صحنه و ریختن آنها توی کیفم ...

[در این موقع ناگهان فریده، پیراهنی سفید بر تن و تاجی از الماس بر سر و شاخه ای گل نسترن در دست، وارد صحنه می شود، و مثل اینکه در خواب راه برود، روح وار به رضا نزدیک می شود. رضا بُهت زده، می ایستد و به او نگاه می کند. فریده شاخه گل را به طرف او می گیرد. رضا بی اختیار دستش را جلو می برد. کیف سیاه بزرگ بر صحنه می افتد. رضا گل را می گیرد، و شلوارش را که در حال افتادن است، با دست نگه می دارد. معصومانه و با ناز به فریده می گوید:]

نمکدان توی این جیبم است. لطفاً خودت زحمتش را بکش، معشوقه نازنین من!

فریده: [دست در جیب او می کند و بعد از چند لحظه دستش را از جیب او بیرون می آورد. چیزی در دست ندارد، ولی وانمود می کند که دارد بر شاخه گل او نمک می پاشد.] نمک صدف به راحتی از نمکدان می ریزد!

رضا: [می خواهد گل را بخورد. به نزدیک دهانش که می برد، با دقت به آن نگاه

می کند] او! این که گل مصنوعی است! ای حقه باز! تو معشوقه نازنین من نیستی.

[از نزدیک خوب به صورت او نگاه می کند. رو به تماشاگران]

داشت گولم می زد. چشم راستان مواظب نباشد، چشم چپتان به شما نارو می زند. من معشوقه ام را فقط توی خواب می بینم، اما الآن شما شاهدید که بیدارم، و این خانم هم فریده است، فریده خانمی که ناز بر فلک و حکم بر ستاره می کند. معشوقه نیست در جهان من، نه، فریده خانم محبوب شماست!

فریده: [او را بغل می کند و می بوسد] فریده هیچکس، و فریده همه. برو، عزیزم، برو! [او را هل می دهد و یک لگد محکم هم به پشت او می زند. رضا می افتد روی صحنه و چند بار غلت می خورد تا از صحنه خارج می شود. فریده، که با نگاه بیرون افتادن او را دنبال می کند، دستهایش را به نشانه تمیز کردن به هم می زند.] برو، برو، توی دنیای خیالی احمقها، کیفیت را بکن، قاذورات!

*[صحنه - ۷]

[اتاق مدیر. یک ساعت بعد از نیمه شب. رضا در لباس معمولی]

رضا: [وارد اتاق می شود] فریده کو؟

مدیر: [پشت میز، در حال رسیدگی به دفتر حساب. سرش را بلند می کند] رفت. خیلی هم ناراحت بود. بگیر بنشین.

رضا: نه، می خواهم بروم. خیلی خسته ام. تعجب می کنم. وقتی که آواز آخیش را خواند، بیرون دیدمش، قرار گذاشتم با هم برویم به خانه اش، بنشینیم، صحبت بکنیم.

مدیر: [از جا بر می خیزد] نمی دانم. این زن به هیچ صراطی مستقیم نیست. اگر قرار گذاشته ای، حتماً رفته خانه. می توانی آنجا ببینیش.

رضا: آره، می روم.

مدیر: تو زبانش را خوب می فهمی. تا حالا ندیده ام با کسی به اندازه تو دوست باشد. سعی کن حالیش کنی که این اخلاق به ضرر خودش است. با این اخلاق هیچکس اینجا بند نمی آورد. یا خودشان عطای ما را به لقمان می بخشند، می گذارند می روند، یا فریده می آید تو اتاق من، مثل یک فرمانده کل، یک دستور خشک نظامی صادر می کند و می رود: فلانی را همین امشب جوابش می کنی. فردا شب که من آمدم، نمی خواهم بینمش... و در اتاق را محکم به هم می کوبد و می رود. والله اگر من پدرش هم می بودم، تا حالا دیگر حوصله ام سر رفته بود، و ...

رضا: [بالحنی تلخ] و لابد بیرونش می کردی!

مدیر: [ملایم تر] نه، منظورم این نبود. ولی آخر هیچ معلوم هست این اعجوبه چی می خواهد؟

رضا: نمی دانم. خدا حافظ.

*[صحنه ۸ - ۸]

[رضا خادمی دستهایش را توی جیب بارانی سرمه ای اش کرده است و جلو در خانه ای چهار طبقه ایستاده است و به پنجره اتاقی در طبقه سوم نگاه می کند. پنجره خاموش است. بعد از چند لحظه زنگ در را فشار می دهد و منتظر می ماند. پنجره اتاق روشن می شود، و بعد پنجره راه پله ها، و بالاخره زنی پیر، با چهره ای روشن و شاداب در را باز می کند. او باید مادر فریده باشد]

مادر فریده: آه، شماید، آقای خادمی؟ پس فریده کو؟

رضا: مگر فریده نیامده خانه؟

مادر فریده: [مضطرب] نه. اتّفاقی افتاده؟ تو را خدا اتّفاقی افتاده؟

رضا: نه، فاطمه خانم، هیچ اتّفاقی نیفتاده. قرار بود با هم بیاییم. اما او پیش از من راه

افتاده بود. من می روم خانه خودمان، منتظرش می شوم. خواهش می کنم وقتی آمد، بگویید یک تلفن به من بکند.

مادر فریده: چشم، به شان می گویم. شما را به خدا راست بگویید، هیچ اتفاقی نیفتاده؟

رضا: نه، به خدا قسم، هیچ اتفاقی نیفتاده! چرا نمی خواهید باور کنید! خاطرتان جمع باشد. حتماً یک کاری داشته. خدا حافظ. یادتان نرود، فاطمه خانم. بگویید حتماً به من تلفن بکند.

[سرش را میان شانه هایش فرو می برد و در تاریکی کوچه دور می شود.]

*[صحنه ۹ -]

[خانه رضا خادمی. پدر رضا، پیر مردی با ته ریش سفید، در لباس خواب، بر لب تخت نشسته است. رضا مشغول در آوردن بارانی است.]

پدر: دیر کردی، رضا.

رضا: رفته بودم خانه فریده.

پدر: حالش چه طور است؟

رضا: بد نیست. قرار بود با هم برویم خانه اش صحبت کنیم. منتظرم نشده بود. بعد هم که رفتم به خانه اش، هنوز نیامده بود.

پدر: راجع به چی می خواستید صحبت کنید؟

رضا: آخر باز رو قوز افتاده. با هیچکس نمی سازد.

پدر: همه اش مال این است که شوهر نمی کند. آدم تنها مجنون است. نمی دانم چرا دختری به این جوانی، با این وجاهت، با این هنر، حاضر نمی شود شوهر کند و سر و سامانی به زندگیش بدهد.

رضا: [بر لب تختخواب خودش می نشیند] پدر، من هم زن گرفتم. تو خودت هم زن داشتی ... مادر خودم را می گویم. خدا بیامرزدهش. نمی گویم بد بود... حالا به شما هم کاری ندارم. خودم را می گویم...

پدر: خوب، تو بدشانسی آوردی. همه زن‌ها که مثل آن سلیطه نمی شوند!

رضا: پدر، او هم سلیطه نبود. هیچ مردی بد نیست. هیچ زنی هم بد نیست. وقتی یک زن و مرد می خواهند با هم زندگی بکنند، آنوقت همه مصیبت‌ها شروع می شود.

پدر: علتش این است که راه زندگی را بلد نیستند. تو هم خودت اگر زیادی به زنت رو نمی دادی، کارتان به جدایی نمی کشید.

رضا: بگذریم. بارها راجع به این موضوع حرف زده ایم. دنبال کردنش نتیجه ای ندارد. همان قدر که من حقّ داشتم از او جدا بشوم، او هم حقّ داشت از من جدا بشود. منظورم این است که ناراحتی فریده با شوهر کردن تمام نمی شود. سرشتش این طوری است. بعضیها بیقراری توی وجودشان است، توی خونشان است. آن را دارند و با خودشان به گور می برند.

پدر: من این دختر را دوست دارم. این را جدّی می گویم. واقعاً یک خانم به تمام معناست. حرف زدنش، راه رفتنش، اباس پوشیدنش، همه چیزش. فقط یک خرده اخلاقش تند است. آن هم اگر ... من بیخود حرف نمی زنم ... هرچی نباشد، چند تا پیرهن ...

رضا: پدر، بگو بینم، دوایت را خورده ای؟

پدر: آره، خورده ام. تو غذا نمی خوری؟

رضا: نه، سیرم. شما بگیر بخواب. من می روم توی اتاق نشیمن. فعلاً خوابم نمی آید. منتظر تلفن فریده هم هستم..

پدر: الآن نزدیک ساعت دو بعد از نصف شب است.

رضا: می دانم. بخواب، پدر.

پدر: چرا این قدر ناراحتی؟ تو چه کاری می توانی برایش بکنی؟

رضا: هیچ کار، هیچ کار!

پدر: باز اگر دوستش می داشتی، اگر او هم دوست می داشت، می گفتم ...

رضا: بگیر بخواب، پدر. شما همه اش حساب می کنی. مگر آدم نمی تواند یکی را

دوست داشته باشد، ولی نخواهد زنش بشود، یا شوهرش بشود؟ فریده دوست من است، و من از ناراحتیش ناراحت می شوم.

پدر: فرزند، دوست باید به درد آدم بخورد.

رضا: [در اتاق قدم می زند] درد آدم چیست؟ [انگار از خودش می پرسد] راست

می گویی. فریده دردی از من دوا نمی کند. نه پول به من می دهد، نه بغلم

می خوابد. پس به چه درد من می خورد؟

پدر: ناراحت نشو، پسر. من دلم به حال تو می سوزد. بعد از آن همه زحمت،

آمده ای خانه، حالا باید ...

رضا: [در حال بیرون رفتن از در اتاق] بخواب، پدر، من الان خوابم نمی آید. شاید هم

مجبور بشوم سری به خانه اش بزنم.

پدر: تو که الان از خانه اش آمدی.

رضا: آره، می دانم.

پدر: پس ...

*[صحنه ۱۰ -]

[بعد از نیمه شب. یک کافه کوچک ته شهر، پر از دود، چند میز، مشتریها دور میزها نشسته اند. چند نفر هم جلو پیشخوان سرپایی مشروب می خورند. فریده در انتهای کافه پشت میزی کوچک تنها نشسته است و گیلادی به دست دارد و با احتیاط به مشتریها نگاه می کند. مشتریها، بعضی با هم پیچ پیچ می کنند، بعضی بلند حرف می زنند.

مشتری ۱: حالش را داری؟ اهلش است، نه؟

مشتری ۲: به نظر نمی آید.

مشتری ۱: بگو حالش را ندارم.

مشتری ۲: حالش را دارم، پولش را ندارم!

[قاه قاه می خندند. کافه چی می رود پیش فریده و سرش را به طرف او خم می کند.]

کافه چی: خانم، شما دیگر چیزی میل ندارید برایتان بیاورم؟

فریده: [مستانه سرش را بالا می برد و یک بری به او نگاه می کند] می بینی که هنوز دارم. [به گیلان مشروب و پیاله لوبیا چیتی اشاره می کند.]

کافه چی: حسابتان را بیاورم؟

فریده: منظور؟

کافه چی: دیر وقت است، خانم. از این گذشته، اینجا برای خانمها جای مناسبی نیست.

فریده: من هم برای همین آمده ام اینجا مشروب بخورم. آمده ام جایی که مناسب خانمها نباشد، چون من خانم نیستم، آدمم!

مشتری ۳: [از پای پیشخوان، با صدای بلند] آقا ملیک، جریان چیه؟ بیایم کمکت؟

فریده: [با صدای خیلی بلند] نه، جونی! احتیاج به کمک ندارد. گوش کنید! [گیلاس به دست از جا بر می خیزد و می ایستد] با همه تان هستم. آن فکرهای سیاه را از توی کله هاتان بریزید بیرون. شما همه تان آدمهای تنهایی هستید. اگر تنها نبودید، این موقع شب اینجا نبودید؟ می دانید من کی هستم؟ من فریده، خواننده معروف کاباره رُکسان هستم. امشب به خودم گفتم: چرا همیشه می خواهی

جایی آواز بخوانی که خرپولها جمع می شوند و برایت کف می زنند؟ امشب برو توی یک کافه ته شهر، میان یک مشت آدم تنها... تنها مثل خودت، برای آنها آواز بخوان. با آنها مشروب بخور، با آنها بخند، با آنها گریه کن!

مشتری ۱: [از جا بر می خیزد و به طرف فریده می آید] آره، راست می گوید. به قیافه اش می خورد که آوازخوان باشد. [کاملاً به فریده نزدیک می شود و دستش را روی شانه او می گذارد.] واسه ما فرق نمی کند.

کافه چی: [جلو می دود] ولشان کن، آقا جواد. خواهش می کنم تا برای ما درد سر درست نکرده اید، از اینجا بروید.

مشتری ۱: کجا برود، آقا ملیک، من خودم تنهایی مخلصم.

فریده: نمی توانم بگویم که شماها تنهایی حقتان است، اما مثل اینکه از تنهایی لذت هم می برید. خوب، اگر نمی خواهید برایتان آواز بخوانم، می روم گورستان، برای مُرده ها می خوانم. آنها هرچی که مال این دنیا بوده، از خوب و بدش، کنار گذاشته اند.

مشتری ۴: [نشسته، با صدای خیلی بلند] خوب، حالا اگر عشقش کشیده آواز بخواند، دلش را نشکنید. بگذارید بخواند. بخوان آبجی، ما گوش می دهیم. چه فریده، خواننده معروف کاباره رکسان باشی، چه نباشی.

مشتري ۱: [دست فریده را محکم می گیرد] بیا برویم. اصلاً بیا برویم واسه خودم
تنهایی بخوان. [در حالی که دست او را گرفته است، به طرف در می رود. رو به
رفیقش] پا شو، تو هم بیا، حسن جان. پا شو برویم. آقا ملیک، خانم هر چی
خورده اند، مهمان من!

فریده: [دستش را با یک حرکت تند و عصبی از دست او بیرون می کشد] عوضی
گرفته ای، داداش!

مشتري ۴: [از جا بر می خیزد و جلو می آید] ولش کن بابا. شاید راست بگوید.

مشتري ۱: [یخه مشتری چهارم را می گیرد] تو چی می گویی دیگر!

مشتري ۲: [به حمایت رفیقش می آید] نکند هوس کرده ای که از چنگ ما بقاپیش!

مشتري ۱: [به مشتری چهارم] برو بنشین سر جات، نگذار مستی را از سرت پیرانم!

مشتري ۴: [به فریده که جلو پیشخوان دارد پول مشروبش را می دهد، نگاه می کند.

با دستش محکم روی دست مشتری اول می کوبد و یخه خودش را از چنگ او
رها می کند] بکش کنار!

مشتري ۲: [محکم به چانه مشتری چهارم می کوبد] بگیر!

[نزاع سه نفری شروع می شود. فریده از در کافه بیرون می دود.]

*[صحنه ۱۱ - ۱۱]

[دو تا از مشتریها ظاهراً از سر کنجکاوی چند قدمی فریده را دنبال می کنند.
[فریده به سرعت در اتومبیلش را باز می کند و سوار می شود و می گریزد. دو
مشتری ای که به دنبال او از کافه بیرون آمده بودند، می ایستند و با تعجب به هم
نگاه می کنند:

اولی: این کی بود دیگر!

دومی: هر کی بود، آمده بود ما را دست بپندازد!

اولی: به ش نمی آمد که بخواهد دروغ بگوید. ما مهلتش ندادیم.

دومی: برویم تو، ببینیم دعوی آن سه تایی به کجا کشیده. نزنند همدیگر را لت و پار
کنند تو مستی!

اولی: همین را کم داشتیم!

*[صحنه ۱۲ - ۱۲]

[همان شب. اتاق نشیمن خانه فریده. رضا خادمی روی صندلی مبلی نشسته است،
سیگار دود می کند و آلبوم بزرگی را صفحه به صفحه می بیند و ورق می زند.

مادر فریده فنجان چایی را در سینی نقره کوچکی روی میز عسلی کوچکی در جلو رضا می گذارد و خودش نزدیک او روی فرش دو زانو می نشیند و به عکسها نگاه می کند.]

مادر فریده: دل تو دلم نیست.

رضا: ناراحت نباشید. هر جا برود، هر کار بکند، آخرش می آید خانه.

مادر فریده: می ترسم بلایی به سر خودش آورده باشد. هیچکس او را به اندازه من نمی شناسد. این عکس را می بینید؟

رضا: آره. این که پهلویش ایستاده، کیست؟ همان جوانی است که ...

مادر فریده: بله، همان بیچاره است. می بینید چه جوان رشیدی بود. اخلاقش عین یک بچه معصوم بود. یک جوان رام و نجیب. باور کنید مثل یک بره بود. اگر فریده پشت پا به بخت خودش نزده بود، حالا چه زندگی خوبی داشت. چند تا بچه کاکل زری دورش را گرفته بودند، دیگر این قدر بی حوصله و سر به هوا نبود.

رضا: قسمتش این بوده، مادر.

مادر فریده: بله، قسمت کسی را نمی شود عوض کرد، ولی خدا هم نگفته که آدم

خودش را دستی دستی توی چاه بیندازد. آن جوان بیچاره چه گناهی کرده بود که باید بیاید عاشق دختر دیوانه من بشود و برود خودش را جوان مرگ بکند. می دانید، آقای خادمی، من همیشه دعا می کنم که خدا از سر تقصیر فریده بگذرد. خون آن جوان به گردن فریده است. می ترسم. می ترسم که هیچوقت روی خوشبختی را نبیند.

رضا: نه، مادر. فریده هیچ تقصیری نداشت. آدم وقتی یکی را دوست ندارد، نمی تواند خودش را مجبور بکند.

مادر فریده: مگر زن از شوهر چی می خواهد؟ فریده چی می خواست که آن خدا بیامرزش نداشت؟

[صدایی در راه پله ها شنیده می شود.]

[مادر فریده از جا می جهد] ای خدا، مثل اینکه آمد.

[به طرف در اتاق می رود. در باز می شود و فریده مست و آشفته می آید تو.]
دختر جان، کجا بودی؟ دلم هزار کوره رفت.

فریده: [با صدای سست و کشدار مستی و خستگی، رو به رضا] از خانه تو می آیم، رضا. پدرت گفت آمده ای خانه ما.

رضا: [آلبوم عکس را کنار می گذارد] پیش از آن کجا بودی؟

فریده: اگر بگویم، خنده ات می گیرد.

رضا: نه، عادت کرده ام. دیگر از کارهای تو خنده ام نمی گیرد. خوب، تعریف کن.

فریده: تو باعث شدی من این کار را بکنم. چیزی می خوری، برایت بیاورم؟

رضا: خودت می خوری؟

فریده: تا خرخره خورده ام. می ترسم اگر چیزی بخورم، پهن بشوم وسط اتاق.

رضا: مادر خیلی دلواپست بود.

فریده: حالا دیگر می رود تخت می خوابد. او همیشه دلواپس من است. اگر این یک

نفر را هم نداشتم که دلواپسم باشد، آنوقت واقعاً راحت می بودم. چی بیاورم؟

رضا: اگر خودت نمی خواهی بخوری، هیچ چی.

فریده: میل نداری، یا می خواهی حتماً با من بخوری؟

رضا: فرق نمی کند.

فریده: خوب، پس برایت یک گیلان شراب خلر می آورم با شکلات.

رضا: باشد.

فریده: [فریده به گوشه‌ اتاق می رود تا مشروب بیاورد. از همانجا] به خودم گفتم شاید رضا درست می گوید. شاید غرور زیادی مرا از همه چیز و همه کس دور کرده.

رضا: خوب؟

فریده: آنوقت دیگر منتظر تو نشدم. گفتم فریده، غرور را بگذار کنار، و این دیواری را که بین خودت و همه چیز و همه کس کشیده‌ای، بشکن.

رضا: آنوقت چه کار کردی که این دیوار شکست؟

فریده: نشکست. دیوار بلندتر شد.

رضا: چه طوری؟

فریده: [گیلاس شراب و ظرف شکلات را به رضا می دهد و خودش گیلان به دست در طرف دیگر اتاق می نشیند. در پیراهن دامن بلند مشکی و موهای بلند افشان و چشمهای روشن و رنگ مهتابی چهره، حالتی رؤیایی دارد.] یادم آمد که من یک بار هم میان مردم فقیر آواز نخوانده ام. همیشه در صحنه بهترین و مجلل ترین کاباره ها رو در روی مشتریهایی ایستاده ام که از آروغشان بوی ویسکی و بوقلمون و خاویار بلند می شده، و همیشه توی کبفشان آن قدر پول داشته اند که با هر کس طرف شدند، بتوانند او را نقداً بخرند.

رضا: [یک قلم از شراب می نوشد] تا اینجاش که گناه از جانب تو نبوده.

فریده: نه، اصلاً بحث گناه مطرح نیست. راستش خواستم وارد محیطی بشوم که هیچ تسلطی به آن نداشته باشم.

رضا: رفتن توی یک همچین محیطی خیلی شجاعت می خواهد.

فریده: درست است، خیلی. و من بعد فهمیدم که اصلاً شجاعتش را ندارم. شجاعت هم نه. شاید بشود گفت آزادگیش را.

رضا: نکند رفته باشی به محله های ته شهر، آن هم این موقع شب؟ مثلاً گودهای سر کوره های آجرپزی! من چند باری رفته ام، اما روز. راستش زنی مثل تو نباید تنهایی عبورش به یک همچین جاهایی بیفتد.

فریده: نه، فکر این چیزهاش را نکرده بودم. رفتم به یکی از کافه های پایین شهر، از آن کافه هایی که پشت شیشه هاشان را رنگ می زنند، یا با پارچه می پوشانند. جایی که فقط مردها می روند. درباره این جور کافه ها چیزهایی شنیده بودم و تصویری که داشتم این بود که معمولاً مردهای پیر یا میانه سال، بیچاره و درهم شکسته، تنها و بیگس، ساعتها آنجا می نشینند، عرق سگیشان را با یک ظرف پر آت و آشغال توی شکمبه هاشان خالی می کنند و حرف می زنند، حرف... حرف...

رضا: و دیدی این طوره ها هم نیست!

فریده: نه، بیشترشان هم جوان بودند، اما معلوم بود که بیچاره ها از درد خودشان، از تنهایی و بیکسیشان خبر ندارند.

رضا: نمی دانم با این توصیفی که ازشان می کنی، می خواهی به حالشان دل بسوزانی، یا مسخره شان کنی!

فریده: چرا مسخره شان کنم؟

رضا: نمی خواهی مسخره شان کنی، اما زبانت لُوت می دهد. بین فریده، آدمهایی که در زندگیشان رفاه دارند، و این رفاه را همیشه داشته اند، وقتی زندگی آدمهای فقیر را می بینند، شروع می کنند به دلسوزی، اما چه طوری؟ بدون اینکه متوجه باشند، بنا می کنند به مقایسه. فکر می کنند که اگر خودشان در همچین وضعی بودند، چه حالی داشتند. آنوقت دلسوزیشان این طور از آب در می آید: واه! واه! چه زندگی گندی دارند! آدم حالش به هم می خورد! بدبختها! کثافت از سر تا پاشان می ریزد! بدبختها! مثل کرم توی لجن وول می خورند! بدبختها! مثل...

فریده: خوب دیگر، رضا، بس است! من هیچوقت این طور فکر نمی کنم. واقعاً دلم به حالشان می سوزد.

رضا: خوب، بگو ببینم، رفتی توی آن کافه، چه کار کردی که نتوانستی آن دیوار را بشکنی؟ شاید خودت جواب خودت را پیدا کنی.

فریده: نشستم، عرق خوردم با لوبیا چیتی. خوردم و نگاهشان کردم. خواستم توی چشمه‌هایشان ببینم که وجود مرا میان خودشان می‌پذیرند یا نه. مرتب به خودم قوت قلب می‌دادم تا یکدفعه پا نشوم بدوم بیرون. با هم پیچ می‌کردند. طوری به من نگاه می‌کردند که بدون اغراق، گاهی مو به تنم راست می‌شد. بعد شروع کردند به مزخرف گفتن. کافه چی آمد با عزت و احترام عذر مرا خواست. یکی از مشتریها هم که عین قاچاقچیها بود، پا شد آمد که مثلاً با من عشق کند. خیال می‌کرد من زن هرزه هستم. وقتی هم که گفتم من فریده ام و می‌خواهم برایشان آواز بخوانم، مسخره ام کردند. یکی دستم را چسبید که بردارد ببردم. یکی هم که بلند شد از من دفاع بکند، دو نفر ریختند به سرش، و همینکه زد و خورد شروع شد، من فلنگ را بستم.

رضا: [کف می‌زند] آفرین، آفرین، عالی بود!

فریده: مسخره ام می‌کنی، رضا؟

رضا: نه، مسخره ات نمی‌کنم، ولی می‌خواهم حالت کنم که آدمی مثل تو همیشه سرنا را از سر گشادش می‌زند! تو می‌روی غرور خودت را بشکنی، آرامش سیاه و تلخ یک مشت آدم درمانده را می‌شکنی. اولاً هیچ درست نبود که به

آنجا بروی، چون تو برای حریم آنها یک غریبه هستی، یک بیگانه متفرعن! خیال می کردی تا پایت را بگذاری آنجا، همه بلند می شوند و به فریده خانم، خواننده معروف ترین کاباره شهر تعظیم می کنند، و آنوقت تو برایشان آواز می خوانی و آنها زار زار گریه می کنند و بعد همه دستت را می بوسند و می گویند: آبجی، ممنونیم که امشب به ما افتخار دادی تا صدای آسمانیت را بشنویم و به بدبختیها مان گریه کنیم. آنها نیامده بودند آنجا که گریه کنند. آمده بودند که معده هاشان را به کار بیندازند و مغز هاشان را از کار بیندازند... و وقتی که تو پایت را گذاشتی آنجا، آرامششان را به هم زدی و به یادشان آوردی که مرد هستند ... که احتیاج به زن دارند، زنی غیر از مادر بیچه هاشان که آنها را فقط به یاد بدبختیهای خودشان می اندازد ... و تو آنجا بودی، زنی زیبا در لباسی زیبا، شبیه زنهایی که گاهی آنها در خواب می بینند. می خواستی چه کنند؟ خوب است که همانجا ...

فریده: خوب، دیگر، رضا. فهمیدم که سرنا را از سر گشادش زده ام. ولی چه کار

کنم؟ تو بگو چه کار کنم؟

رضا: من نمی توان به تو راه نشان بدهم. از این گذشته تو کسی نیستی که بتوانی

دنباله رو باشی.

فریده: اگر راهی که به من نشان می دهند، راه آدمهای احمق و بی خاصیت نباشد،

حاضر م دنباله رو باشم.

رضا: می دانی اصلاً امشب برای چی می خواستم با تو صحبت کنم؟

فریده: فکر می کنم بدانم.

رضا: اگر می دانی، پس بگذار برویم سر اصل موضوع.

فریده: می خواهی باز حرف این ویولنیست آخری را پیش بکشی؟

رضا: موضوع او نیست. موضوع کار تو و کار کاباره است. او یک ویولن زن ساده و معمولی نیست.

فریده: می دانم، اما مگر گوش نمی کردی که برای کار کردنش چه شرطهایی تعیین کرد؟

رضا: مقصودت این است که گفت نه با صورت خودش روی صحنه ظاهر خواهد شد، نه با اسم واقعیش؟

فریده: یکیش همین. تو خودت بگو، می شود که رهبر ارکستر و تکنواز ویولن را مردم با صورت خودش روی صحنه ببینند؟

رضا: می بیند، منتها با نقاب. مگر نگفت می خواهد وقتی توی خیابان راه می رود، میان بقیه مردم گم باشد، راحت باشد، خودش باشد؟

فریده: کی باور می کند! مردم می خواهند با هنرمندهای محبوب خودشان ارتباط دوستی و آشنایی داشته باشند. عکس و تفصیلات آنها را توی مطبوعات ببینند. عکس آنها را قیچی کنند به در کمدشان بچسبانند. کدام هنرمند است که در هنر خودش مثل این یارو، عالی عالی باشد، و نخواهد که مردم بشناسندش؟ مگر اینکه کاسه ای زیر نیمکاسه اش باشد. مگر اینکه یک مجرم فراری باشد!

رضا: تو واقعاً این طور فکر می کنی؟ دلیلهاش برای تو قانع کننده نبود؟

فریده: نه. از این گذشته، ارکستر مال من است و برای من کار می کند. این حق من است که رهبرش را خودم انتخاب بکنم.

رضا: حالا هم این حق انتخاب را داری، به شرط اینکه برای رد کردن این یکی دلیل قانع کننده ای داشته باشی. راستش من فکر می کنم او را به یک دلیل خصوصی رد می کنی، نه به یک دلیل عقلی و منطقی.

فریده: بله، درست فکر می کنی. دلیل خصوصیم این است که اصلاً از قیافه اش و طرز رفتارش خوشم نیامد. در این صورت چه طور می توانم با او کار کنم؟

رضا: اگر این طور باشد، هیچکس قیافه و طرز رفتاری ندارد که تو خوشت بیاید. مثلاً آقای هروی... یا آقای اعتصامی... اینها چی؟

فریده: اینها را که اصلاً حرفشان را نزن.

رضا: و حالا این یکی ... بگوییم آقای بی چهره ... که تو هنوز یک روز هم باش کار نکرده ای، اما تصمیم گرفته ای که از قیافه اش و طرز رفتارش نفرت داشته باشی. این آدمی که من دیدم، نه می تواند مجرم فراری باشد، نه بی ادب و بی نزاکت، نه سرکش و متفرعن و مغرور. هنرش را هم که دیدی! آدم را سحر می کند.

فریده: آره. از بابت هنرش هیچ شکی ندارم.

رضا: پس از بابت چیش شک داری؟

فریده: تو قیافه شناس نیستی، رضا. من به قیافه اش که نگاه کردم، با همان یک نگاه فهمیدم که آبم با او توی یک جو نخواهد رفت.

رضا: از چه لحاظ؟

فریده: از هر لحاظ.

رضا: تو فقط کافی است که از یک لحاظ با او کنار بیایی، آن هم تنظیم و اجرای برنامه است.

فریده: اصل مطلب همین است.

رضا: من فکر نمی کنم برای تو اصل مطلب فقط همین باشد.

فریده: پس چی؟ چی می خواهی بگویی؟ دیگر چه پته ای از من داری که می خواهی روی آب بیندازی؟

رضا: خودت بهتر می دانی. من دوست تو هستم و هرگز، در هیچ موردی، قصد تحقیر تو را ندارم.

فریده: می دانم. البته قصد تحسین من را هم نداری.

رضا: با این همه حسنی که تو داری، یک عیب بزرگ داری، و آن هم این است که در ذهنت یک برج عاج درست کرده ای و توی آن زندگی می کنی. می خواهی فقط با آدمهایی دمخور باشی که بتوانند توی این برج عاج تو نفس بکشند. آدمهایی در حدّ یک طرح مبهم و مه آلود. آدمهایی که از حلقه های دود سیگار درست شده باشند... و این جور آدمها هرگز روی زمین خدا پیدا نمی شوند. به حلقه های دود سیگار هم بخواهی چنگ بیندازی، از هم می پاشند و محو می شوند.

فریده: اگر ... اگر همه آرزوهای آدم پوچ باشد، پس زندگی به چه درد می خورد؟ تو می خواهی من قبول بکنم که زندگی چیز مبتدل و عبثی است. قبول بکنم که آدم همیشه تنهاست. قبول بکنم که زندگی ... که زندگی ... [بغضش می ترکد و

زار زار گریه می کند.]

رضا: نه، فریده، نه، گریه نکن.

[رضا از جا بر می خیزد و به طرف فریده می رود و دستش را روی شانه او

می گذارد و بر موهایش دست می کشد.]

نه، گریه نکن، من نمی خواهم تو را ناراحت کنم. من نمی خواهم تو را نومید

کنم. فقط دلم می خواهد که یک خرده هم واقعیتها را قبول کنی ...

فریده: [با حق حق] واقعیت ... واقعیت ... هیچ چیز گندتر از واقعیت نیست. واقعیت

تنهایی است ... بیماری است ... پیر شدن است، و بعد هم مردن ... پوسیدن ... و

من نمی خواهم به راحتی اینها را قبول بکنم.

رضا: [بازوی او را می گیرد و نزدیک او روی فرش می نشیند.] نه، واقعیت فقط اینها

نیست. واقعیت زنده بودن است ... واقعیت زندگی کردن است.

فریده: [با دستهایش صورتش را می پوشاند] چه طوری؟ مثل کرم؟ مثل مگس؟ مثل

گوسفند؟ نه، من نمی خواهم ... اگر همه آرزوهای آدم پوچ باشد، من اصلاً

نمی خواهم زندگی بکنم. این حق من است که بخوام یا نخوام زندگی بکنم

رضا: [از جا بر می خیزد] خودت را ناراحت نکن. امشب خیلی ناراحت شده ای،

خیلی به اعصاب فشار آمده است. بهتر است که فعلاً این بحثها را فراموش کنیم.

پاشو ... پاشو، بگیر استراحت کن. من هم می روم. فردا باز همدیگر را می بینیم
و صحبت می کنیم.

فریده: [گریه اش قطع می شود. ناگهان سرش را بالا می برد و قیافه و حالت تازه ای
به خود می گیرد] نه، رضا، هیچ هم ناراحت نیستم. [لبخند می زند و بر
می خیزد] تو خسته ای. برو خانه تان استراحت کن. بابات هم شاید هنوز منتظر
تو نشسته باشد. من هم الآن می گیرم می خوابم. از بابت این ویولنیست هم
حرفی ندارم. همان طور که تو گفتی، امتحانش می کنیم. فردا صبح که مدیر را
دیدم، از قول من به ش بگو به یارو تلفن کند، بگوید می خواهیم
استخدامش کنیم، البته فعلاً به طور موقت.

رضا: من اصراری ندارم، فریده. اگر خودت نظرت عوض شده باشد، به مدیر
می گویم.

فریده: آره، دوست آدم می تواند نظر آدم را عوض بکند. [با دست به پشت رضا
می زند، قد راست می کند و پیشانی او را آرام می بوسد و لبخند می زند.] برو،
رضای مهربان من.

[رضا همچنان سرش پایین است و نمی خواهد در چشمهای فریده نگاه کند.
رویش را بر می گرداند و از در بیرون می رود.]

[روز. اتاق مدیر کاباره معروف رُکسان، با آنچه که لازم است در این اتاق و روی میز باشد. مدیر پشت میز بزرگش نشسته است. مردی بلند بالا، درشت اندام، چهار شانه، سینه فراخ، سراسیمه وارد می شود. قیافه اش نشان دهنده بزن بهادری و قلدری اوست و حالت او حاکی از نداشتن اطمینان و اعتماد به نفس. کار این مرد محافظت از شخص مدیر است و اجرای دستورهای او. اسم او را «داش قاسم» می گذاریم.]

داش قاسم: ارباب، سلام علیکم. می خواستم ...

مدیر: [سرش را ناخرسندانه بلند می کند] می خواستی چی؟ پیداش کردی یا نه؟ فقط همین را بگو.

داش قاسم: قربان، چی عرض کنم. این یارو درست مثل جنّهاست. یکدفعه جلو چشم آدم غیبش می زند.

مدیر: او جنّ نیست. تو بیه عرضه ای داش قاسم.

داش قاسم: [دستهایش را در جلوش روی هم گذاشته است و مؤدّب و شرمسار ایستاده است.] تا حالا از من بیه عرضه گی دیده بودید؟

مدیر: [با لحن تمسخر] نه، تا حالا نه، اما عرضه هر کس هم حدی دارد. بیعرضگی تو هم از اینجا شروع می شود ... آخر تا حالا ... [حرفش را ناتمام می گذارد.]

داش قاسم: [با لحنی گله مندانه] تا حالا چی قربان؟

مدیر: خوب، [با اشاره به صندلی] حالا بگیر آنجا بنشین، تعریف کن تو چه کار کردی و او چه طوری مثل جنّ غیبت زد. بگو، شاید خودت بفهمی که چه طور می شود که آدم با عرضه ای مثل تو، دچار بیعرضگی بشود.

داش قاسم: [با خاکساری روی صندلی کنار میز می نشیند] قربان، مثل دفعه های پیش از نزدیک صحنه او را می پاییدم.

[روایت داش قاسم را می شود با صدای او به صورت واقعی در فیلم مشاهده کرد.] پشت یکی از میزهای دو نفره نشسته بود و صحنه را نگاه می کرد. می دانستم که وقتی برنامه آقای رامتین تمام می شود، او هم فوراً خودش را حاضرآماده می کند. تا برنامه تمام شد، خودم را رساندم به پشت سر آقای رامتین و به فاصله یک قدمی، پاورچین و بی صدا دنبال یارو رفتم. دم در ایستادم تا آقای رامتین توی پیاده راه افتاد ... یارو هم از در آمد بیرون. من طوری ایستاده بودم که او مرا نمی دید. او هم با فاصله یک قدمی افتاد دنبال آقای رامتین. آقای رامتین خیلی تند می رفت و سرش را هم بر نمی گرداند که ببیند یارو دنبالش

است. یارو هم سرعتش را با قدمهای آقای رامتین تنظیم می کرد، عین سایه،
منتها سایه نبود. خدا خدا می کردم که آقای رامتین سوار تاکسی نشود، چون
دفعه پیش که این طور شد، یارو هم سوار یک تاکسی دیگر شد، و تا من رفتم
تاکسی گیر بیاورم، هر دو غیبتان زده بود. خوش شانسی این دفعه آقای رامتین
عشقتش کشیده بود پیاده روی بکند، از این خیابان به آن خیابان، از این کوچه به
آن کوچه، می رفتند، من هم دنبالشان، تا اینکه آقای رامتین رسید به خانه اش،
همان خانه کوچک یک طبقه ای که خدمتتان عرض کردم. آقای رامتین کلید
را از جیبش در آورد و دولاً شد که در را باز کند. یارو هم پشت سرش، با یک
قدم فاصله ایستاده بود، نگاه می کرد. تعجب کرده بودم که چرا آقای رامتین
اصلاً سرش را بر نمی گرداند به پشت سرش نگاه کند، که اگر بر می گرداند،
من هم لو رفته بودم. البته من می دانستم چی بگویم که ایشان به شک نیفتند.
انگار در تمام طول راه می دانست که یارو تعقیبش می کند، اما به روی خودش
نمی آورد. حالا دیگر من با حواس جمع زل زده بودم به آقای رامتین. در باز
شد. آقای رامتین یک پاش را گذاشت تو و یارو جلو چشم من غیبت زد. آقای
رامتین پای دوّم را هم گذاشت تو و در را به هم زد، فاتحه! داشتم دیوانه
می شدم. چهار چشمی زل زده ام به دوتاییشان، آقای رامتین می رود تو، یارو
مثل فرشته نگهبان نگاهش می کند، خاطر جمع می شود و غیبتش می زند.
می دانم که اگر قسم هم بخورم، باور نمی کنید، ولی خدا شاهد است که من

عین واقعیت را عرض کردم. حالا شما صاحب اختیار هستید که فکر کنید یارو عین جنّ یا فرشته غیث نزد، بلکه من از بی‌عرضگی نتوانستم مچش را بگیرم و دست بسته بیاورمش خدمت شما.

مدیر: [با قیافه عبوس و متفکر] نمی دانم چی فکر کنم یا چی بگویم. همین قدر می فهمم که باید سرّی تو کار این آقای رامتین باشد. یک چیزی را از ما و مردم مخفی می کند.

دش قاسم: یعنی می شود که دشمن داشته باشد؟

مدیر: دشمن که هرشب مثل پلیس مخفی کسی را تعقیب نمی کند. یک شب توی یک کوچه تاریک، کاردش را از پشت تو قلب او فرو می کند، دفرار!

دش قاسم: خوب، ارباب، چه طور است خودتان یک جوری زیر پای آقای رامتین را بکشید، بگوئید می خواهید به ش کمک کنید!

مدیر: خیلی سعی کرده ام، داش قاسم، فایده ای نداشته. سربسته می گوید می خواهد زندگی بیرونش از زندگی تو کاباره جدا باشد. همین!

دش قاسم: آدم عجیبی است.

مدیر: الآن تقریباً دو ماه است که اینجا کار می کند. با هنرش همه را مجذوب خودش

کرده، به طوری که حتی فریده هم پیدا است که ازش راضی است، و گرنه شروع می کرد برایش به گربه رقصاندن. با وجود این من خیالم ناراحت است. می ترسم وقتی از قضیه سرپوش برداشته بشود که کار از کار گذشته باشد.

دش قاسم: ارباب، اجازه می دهید با عقل ناقصم یک چیزی خدمتان عرض کنم؟

مدیر: چرا که نه. عقل تو هم خیلی ناقص نیست، که اگر این طور بود، من هم باید عقلم ناقص می بود که آدمی مثل تو را بکنم مستحفظ و دستیار خودم.

دش قاسم: از بزرگیتان است، ارباب. می گویم آخر اگر این آقای رامتین ریگی تو کفشش بود، باید توی این دو ماه یک چیزی از خودش نشان می داد که ایجاد شک بکند. شما می دانید که همه با من رو راست هستند. تا حالا از هیچکس درباره او حرفی جز خوبیش و نجابتش و هنرمندیش نشنیده ام. حتی مردم هم چیزی از زندگی خصوصیش نمی دانند، ولی از او به اسم ویولن نواز معجزه گر فریده خانم حرف می زنند.

مدیر: او خودش خواسته که با اسم واقعیش سر زبانها نیفتد و با صورت واقعیش معروف خاص و عام نشود. حتی اسم واقعیش را به ما هم نگفته. رامتین اسم مستعار هنریش است. نقابش توی جیبش است. نزدیکهای کاباره، در کنج و پسله ای از جیبش در می آید، می خورد به صورتش. راجع به اسم صحبت بود،

حرف عجیبی زد. گفت از هر اسمی بیزار است، مخصوصاً اسمی که سر زبانها افتاده باشد. راستش پشیمانم که روزِ اوّل که فریده گفت از او خوشش نمی آید و ردش کرد، حرفش را گوش نکردم. بعد فریده تغییر عقیده داد و از من خواست که استخدامش کنم.

دش قاسم: فریده خانم که حالا جورش با او خیلی جور است.

مدیر: فعلاً باید دلمان را به همین خوش بکنیم تا ببینیم چی پیش می آید. البته دست هم رو دست نمی گذاریم!

دش قاسم: قربان، اصلاً چه طور است که من یک مدّت خود آقای رامتین را بپایم؟ بروم با در و همسایه اش صحبت کنم. بالاخره هرچی باشد، قضیه یک جوری آفتابی می شود.

مدیر: نه، بگذار من با آقا رضا خادمی صحبت بکنم، بعد به ات می گویم چه کار بکنی. حالا پاشو برو. فردا شب هم اگر باز یارو سیاهپوشه پیدایش شد، ولش نکن. برای آخرین بار ببین می توانی مچش را بگیری، یا واقعاً یارو چشم بندی و شعبده بلد است و خودش را نامرئی می کند.

دش قاسم: هرچی شما بفرمایید، ارباب!

[شب. آغاز برنامه ساز و آواز و تفریحی کاباره رکسان. رامتین بر طبق معمول دو ماه گذشته، با شلوار و جبه سیاه، پیراهن سفید، پاپیون نارنجی، موهای سیاه دالبر دار مرتب، و نقابی سیاه که فقط دور چشمهایش را در حدی می پوشاند که شناخته شدنش را غیر ممکن می کند، از طرف راست، آرام به داخل صحنه می آید، ویولن در یک دست و آرشه در دست دیگر، رو به مردم، بدون حرف، تعظیم می کند، و بعد رو به نوازندگان ارکستر سر تعظیم پایین می آورد. بعد با گامهایی آهسته به وسط صحنه می آید، ویولن را زیر چانه می گذارد و آن را استوار می کند و آرشه را مثل حرکت پاره ابری در آسمان به ویولن نزدیک می کند و با اولین نوتهایی که می نوازد، فریده از طرف چپ وارد صحنه می شود. پیراهن سفید و بلند، موهای رها، روی سر نیمتاجی از بلور الماس گون، در دست بادبزن تاشوی سفید، بر سمت چپ سینه یک غنچه گل سرخ. هماهنگ با قطعه ای که رامتین می نوازد، ترانه ای را می خواند. در تمام این مدت رامتین، در حال نواختن ویولن و رهبری ارکستر، از جای خود حرکت نمی کند، اما فریده متناسب با آهنگ و ترانه در صحنه جا به جا می شود.

فریده: [تماشاگران با آمدن فریده به صحنه، کف می زنند، و فریده با خم کردن سر و بوسیدن سرپنجه و فرستان این بوسه ها، از ابراز احساسات تماشاگران تشکر

می کند:]:

آرام، آرام / از روی خاک / بر می خیزی

دستانت را / بر پنداری / می آویزی

خود را به دست بازیها می سپاری

هر لحظه گامی در راهی می گذاری

بازی با خاک / بازی با سنگ

بازی با نام / بازی با رنگ

در هر چیزی شور و عشق و زیبایی می خواهی

تسکینی برای درد تنهایی می خواهی

بازیها، بازیها، بازیها، بازیها، بازیها می آیند

هر کدام، با رنگی، با طعمی، با بویی، یک مدّت می پابند

بازیها پایان می گیرند

خواهشها در دل می میرند

تنهایی می ماند ...

تنهایی ... هایی ... ها .. یی ... تنهایی!

[آواز که تمام می شود، مردم کف می زنند، هورا می کشند، ولی رامتین از صحنه بیرون رفته است. فریده در جلو صحنه تعظیم می کند و با دست برای دوستداران بوسه می فرستد. مهمه ای در می گیرد. جمله هایی نارسا شنیده می شود که حاکی از ابراز احساسات برای به صحنه فرا خواندن رامتین، ویولنیست، تکنواز، رهبر ارکستر، نوازندهٔ معجزه گر است، ولی رامتین تا نوبت اجرای ترانهٔ بعدی به صحنه نمی آید و فریده همچنان در صحنه می ماند تا پرده می افتد.

*[صحنهٔ ۱۵]

[همان شب. اتاق مدیر. رضا خادمی در لباس و آرایش دلچکی، با ورقه ای در دست، سخت ناراحت، وارد اتاق می شود. به جلو میز مدیر می رود و ورقهٔ کاغذ را به مقابل چشمهای مدیر می گیرد.]

رضا: این چیست که چاپ کرده ای؟ آخر چرا؟ که چی؟

مدیر: [خونسرد] بنشین، رضا! آتشی نشو. بنشین، گوش کن. من هیچوقت بی دلیل کاری نمی کنم.

رضا: [روی صندلی کنار میز می نشیند] از این کار چه نتیجه ای می خواهی بگیری؟

مدیر: نتیجه ای که همه مان می خواهیم، و به نفع خود رامتین هم هست.

رضا: نه، هیچ به نفع او نیست. تو می دانی که با این کارت او را از دست داده ای؟

مدیر: نه، او را از دست نمی دهم.

رضا: حالا این را پخش کرده ای یا نه؟

مدیر: هنوز نه. آن را کی به تو داد؟

رضا: به دست داش قاسم دیدم، ازش گرفتم.

مدیر: این را غیر از من و تو و داش قاسم کسی ندیده. اما تصمیم دارم از روز پنجشنبه

هم بدهم روزنامه ها آگهی کنند، هم این ورقه را توی خیابانها پخش کنیم. او

باید شناخته بشود.

رضا: [سخت ناراحت] او نمی خواهد شناخته بشود.

مدیر: اگر نمی خواهد شناخته بشود، اصلاً چرا این هنر را پیشه خودش کرده؟ مگر

نمی داند که هنر هر هنرمندی متعلق به مردم است، و هنرمند را مردم می خواهند

بشناسند؟

رضا: او می خواهد خودش را توی هنرش گم بکند. هنر برایش یک جور تبعید است،

یک جور فرار است، یک جور فراموشی است.

مدیر: [با لبخند کاشفانه] بر عکس! او می خواهد خودش را توی هنرش پیدا کند. این کارهایش هم یک جور هنرمندبازی است. ادا و اطوار هنرمندانه است. نمی بینی چه قدر به کارش عشق دارد؟

رضا: این زندگیش است. او نمی خواهد خودش را گول بزند. خلاصه، از من می شنوی، این کار را نکن. می ترسم با این کار همه چیز را در هم بریزی!

مدیر: من با او خیلی حرف زده ام. آدم کله شقی است. این جور آدمها را باید در مقابل عمل انجام شده قرار داد. آنوقت مجبور می شوند قبول کنند. اما وقتی که می خواهی با آنها بحث کنی، کلمه «نه» از زبانشان نمی افتد. می دانی چرا؟ برای اینکه می خواهند آدم را تحقیر کنند. می خواهند خواهشهای دلشان به دست و اراده دیگران انجام بگیرد تا فتح کرده باشند. می فهمی چی می گویم؟ می خواهم خودخواهی او را ارضاء کنم. می خواهم به او این فرصت را بدهم که خیال کند فتح کرده است.

رضا: نه، نه! تنها به قاضی رفته ای، جانم. پات را از توی کفش فروید در بیاور! رامتین از این جور آدمهای عقده ای نیست!

مدیر: اگر از این جور آدمها نیست، پس حتماً کاسه ای زیر نیمکاسه ش دارد. جریان

آن یارو سیاهپوشه را که مدام تعقیبش می کند، می دانی؟

رضا: بله، می دانم.

مدیر: او را دیده ای؟

رضا: نه، نخواسته ام ببینم. و نمی خواهم قبول کنم.

مدیر: بله، اگر جریانی در کار باشد، ضررش به تو که نمی رسد. من بیچاره توی هچل می افتم.

رضا: اصلاً چه طور است که به جای این کارها و این حرفها، بروی او را تحویل پلیس بدهی؟ این طور که تو قضیه ای را که نمی فهمی، پیچیده و گنده اش می کنی، یکدفعه بگو او قاتل فراری است؛ دزد بین المللی است؛ جاسوس است! یکی از این جور وصله ها به ش بچسبان و تحویلش بده تا خیالت حسابی راحت بشود.

مدیر: من همچین وصله هایی به او نمی چسبانم. ولی، خودمانیم، چرا نمی خواهد مردم صورتش را ببینند؟ چرا نمی خواهد مردم اسم واقعیش را بدانند؟ چرا مثل موش کور همیشه از این سوراخ در می آید، و فرو می رود توی سوراخ دیگر؟ چرا این یارو سیاهپوشه مدام تعقیبش می کند؟

رضا: من چه می دانم! رامتین که هم جای زندگیش معلوم است، هم جای کارش! چرا

این یارو نمی آید مچش را بگیرد، به ش دستبند بزند، برش دارد، ببردش؟

مدیر: شاید منتظر است که سر بزنگاه مچش را بگیرد!

رضا: کدام بزنگاه؟ اگر قاتل فراری باشد، سر یک قتل دیگر؟ اگر دزد بین المللی

باشد، سر دزدی طلاهای بانک مرکزی؟ اگر جاسوس باشد، در موقع رد و بدل

کردن اسناد محرمانه؟ ها؟ سر کدام بزنگاه؟

مدیر: [بی حوصله و پریشان از جا برمی خیزد. ورقه چاپی اعلان را به دست می گیرد.

به آن نگاه می کند، و بعد آن را با صدای بلند می خواند:] توگد یک نابغه در

دنیای موسیقی ما: هنرمندی که با آرشه سحرآمیزش جهانی از احساس و

هیجان می آفریند. او را بشناسید: هنرمند محبوب شما، مجید رامتین، معجزه گر

مرموز آهنگها امشب و هر شب بی نقاب در برابر شما ظاهر می شود. مجید

رامتین، خداوند ویولن در کاباره رکسان!

می بینی؟ این برایش یک پیروزی بزرگ است، پیروزی ای که شاید هرگز

انتظارش را نداشته باشد؛ پیروزی ای که شاید همیشه در آرزوی آن بوده است.

آنوقت همه ابهامها از میان می رود. من می دانم که این آدم نمی تواند مرتکب

جرم یا جنایتی شده باشد، ولی با این وضعی که پیش آمده، نمی توانم دست

روی دست بگذارم. علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد.

رضا: [با قیافه عبوس و بیزار و خسته، بر می خیزد] به جهنم! من این طور فهمیده ام که به هیچکس نباید راه نشان داد. فقط آدمهای احمقی مثل من هستند که چون زندگی خودشان برایشان هیچ ارزشی ندارد، چسبیده اند به زندگی دیگران و مدام نگران این هستند که جلو ناراحتی و زیان دیگران را بگیرند. اصلاً به من چه! همه تان بروید هر کار که دلتان می خواهد بکنید. آن فریده کله شق! این رامتین سرگردان! تو حضرت ارباب عقل کل! هیچ چیزتان به من دخلی ندارد. [از اتاق بیرون می رود].

مدیر: صبر کن، رضا، کجا می روی؟ [ورقه چاپی را تا می کند و توی جیب بغلش می گذارد. پشت میز می نشیند و گوشی تلفن را بر می دارد].

*[صحنه ۱۶]

[صبح. دو ساعتی از روز بالا آمده. آفتاب. آسمان صاف و بی ابر و نیلگون. اوایل پاییز. دره ای نسبتاً باریک. نهری بزرگ بر سنگهای درشت جاری و خروشان. در حاشیه نهر قلوه سنگهای کوچک، مناسب قدم زدن گردشگران دامنه کوه. درختها همچنان پر برگ، اما برگهایی که سبزی را به رنگهای گوناگون و بعضاً آتشین مبدل کرده است. هوا خنک، اما دلپذیر. محیطی واقعاً

خلوت، که عبور گهگاهی چند گردشگر دیگر، آرامش آن را نمی شکند.

[فریده با شلوار سیاه و بلوز کرکی یخه اسکی زرد لیمویی و کلاه لبه پهن آبی روشن. رامتین با لباس معمولی و بارانی سرمه ای سبک، بی کلاه، و با شال گردن سفید نازک. هر دو آهسته و با احتیاط از روی قلوه سنگها پیش می روند. گاه که عبور کمی دشوار می شود، رامتین که چهره اش را به طور مشخص نمی بینیم، با مراقبت احترام آمیزی دست فریده را می گیرد و همینکه راه از دشواری افتاد، دست او را رها می کند.]

فریده: نه، من هنوز هم فکر نمی کنم تغییری کرده باشم.

رامتین: به هر حال، شما عیناً همان زنی نیستید که در حدود دو ماه پیش، در دفتر مدیر کاباره با سکوت سنگینش مراد کرد.

فریده: چرا، من همان زنم و شاید از او هم ... راستی منظورت چیست که می گویی من تغییر کرده ام؟ [با خنده] منظورت این است که بهتر شده ام یا بدتر؟

رامتین: لازم نیست که تغییر کردن بهتر شدن یا بدتر شدن باشد.

فریده: پس چی؟ من نمی فهمم. آدم تیزهوشی نیستم. تو را خدا با من صاف و پوست کنده حرف بزن.

رامتین: منظوری نداشتم. فقط فکر می کردم چرا باید رفتار شما نسبت به من تغییر کرده باشد. من گاهی شبها روی صحنه می بینم که شما واقعاً می خواهید از پیروزی من لذت ببرید. حتی سعی می کنید که پیروزی خودتان را پنهان بکنید. شاید با این کار می خواهید مرا... [مکث].

فریده: می خواهم تو را چی؟

رامتین: نمی دانم به چی تعبیر کنم، به گذشت؟ به محبت؟ ترحم که البته نیست!

فریده: ترحم؟ آن هم به تو؟ هرگز!

رامتین: نه، شاید نتوانم آن چیزی را که احساسم به من می گوید، به شما بگویم، ولی این را صمیمانه به شما می گویم که شما می توانید زندگی روشن و شاد و آرامی داشته باشید. اما اغلب فداکاری باعث می شود که آدمها ...

فریده: [در این موقع می ایستد، آستین رامتین را می گیرد، حرف او را قطع می کند، او را وادار به ایستادن می کند، و بر می گردد و رو به روی او قد راست می کند] نه، رامتین عزیز، تو با این حرفهای پیچ و خم دارت نمی توانی مرا گول بزنی. تو اصلاً امروز دلت نمی خواست با من بیرون بیایی. هی بهانه آوردی، و هی من پافشاری کردم. من پافشاری کردم برای اینکه دلم می خواست با تو بیرون بیایم. اینجا را هم من پیشنهاد کردم که خودم تنهایی زیاد آمده ام.

می خواستم با تو باشم، با تو حرف بزنم. حالا هم دلم می خواهد هرچی فکر می کنی، بدون ذره ی رودربایستی، بگویی. فکر نکن که اگر تلخ ترین حرفها را بزنی به غرور من برمی خورد. من با غرورم همراه تو نیامده ام. [رامتین ایستاده است و به جایی خالی در فضا نگاه می کند.] تو گفتی من تغییر کرده ام، و من گفتم نه. این را جدی گفتم. من وقتی که تو را شناختم ...

رامتین: [بی آنکه به او نگاه کند، حرفش را قطع می کند] وقتی که مرا شناختید ... چه خوب! [لبخند می زند و به او نگاه می کند] حالا که مرا شناخته اید، بگویید من کی هستم تا اقلاباً با حرف شما من یک خرده خودم را بشناسم.

فریده: [حالتش تغییر می کند. ملایم، با لبخند] این را جدی می گویی؟ واقعاً دلت می خواهد بدانی که من تو را چه طوری شناخته ام؟ یا اینکه می خواهی مرا دست بیندازی؟

رامتین: نه، دلم می خواهد بشنوم.

[حالا فریده به راه می افتد و رامتین با او همگام می شود.]

فریده: خوب، پس گوش کن! تو آدمی هستی حساس، زودرنج، عمیق، تنها ...

رامتین: فریده خانم، اینها یک مشت صفت است که هر آدمیزادی، کم یا زیادش را دارد. من هم به سهم طبیعت خودم از این صفتها بی نصیب نیستم. من فکر کردم

یک چیزی در من دیده اید که با شنیدنش راهی در جلو من باز می شود.

فریده: خوب، می خواهی بگویی که من تو را نمی شناسم؟ تو چه طور؟ تو من را می شناسی؟

[درنگ می کند و نگاهی شعله انگیز و لرزاننده به او می اندازد.]

رامتین: نه! هیچکس هیچکس را نمی شناسد. آدمها برای اینکه همدیگر را نمی شناسند، با هم زندگی می کنند.

فریده: یعنی اگر من و تو ... مثلاً من و تو همدیگر را بشناسیم، نمی توانیم با هم زندگی کنیم؟

رامتین: نه، هیچوقت.

فریده: حرف عجیبی می زنی. واقعاً به اینی که می گویی، اعتقاد داری؟

رامتین: آره، اعتقاد دارم.

فریده: یعنی اعتقاد داری که هیچکس نمی تواند هیچکس را بشناسد؟

رامتین: و اگر بشناسد، نمی تواند باش زندگی کند.

فریده: هرچی می خواهی، بگو. من تو را می شناسم. نه خیال کنی که ...

رامتین: نه، خیال نمی کنم... اگر خیالی هم بکنم، همان خیالی را می کنم که شما

می کنید، نه خیال دیگری.

فریده: [به رامتین نگاه می کند و رامتین نگاهش به آسمان است] بین مجید، من هیچ

دلم نمی خواهد که به تو دروغ بگویم..

رامتین: اگر خودت نمی خواهی، دروغ نگو.

فریده: تو چه طور؟ تو نمی خواهی من به راست بگویم؟

رامتین: راست گفتن بیشتر شما را تسکین می دهد یا دروغ گفتن؟

فریده: به تو، راست گفتن.

رامتین: خوب، پس راست بگوید.

[فریده به طرف او می جهد و دستهایش را به دور گردن او حلقه می کند و بوسه

کوتاهی بر لبهای او می گذارد. رامتین دستهایش را روی شانه های او می گذارد

و پیشانی او را می بوسد و به راه می افتد. در این موقع دست فریده را در دست

می گیرد.]

شما آدم خوشبختی هستید، فریده خانم. امیدوارم که خوشبخت هم بمانید.

فریده: از این کاری که کردم ناراحت شدی؟

رامتین: ابدأ.

فریده: پس چی؟ من چیزی را که می خواستم به تو بگویم، گفتم.

رامتین: و حالا منتظرید که جوابتان را بدهم؟

فریده: بله، منتظرم، برای اینکه آن بوسه پدرانۀ جواب من نبود.

رامتین: شما چند سالتان است، فریده خانم؟

فریده: چه طور؟

رامتین: می خواهم بدانم.

فریده: [می ایستد، به اطراف نگاه می کند] من خسته شده ام. برویم چند دقیقه ای

روی آن تخته سنگ بنشینیم. دست او را می گیرد و می خواهد به طرف تخته

سنگ بدود، ولی رامتین نمی دود و فریده ناچار می شود که آهسته با او به

طرف تخته سنگ گام بردارد. فریده روبه روی رامتین بر تخته سنگ می نشیند

و رامتین پشت به تماشاگران می ایستد.]

رامتین: خوب، نگفتید چند سالتان است!

فریده: سی و دو سال.

رامتین: لابد ده سالی هست که با همین حال و هوا زندگی می کنید؟

فریده: با چه حال و هوایی؟

رامتین: با همین حال و هوایی که الآن دارید. با همین خلق و خو... با همین غرور ... با همین تنهایی ... با همین خنده های اشکی ... با همین اشکهای خنده ای ... با همین اعتقاد به خود ... با همین بی اعتقادی به خود ... با همین شیفتگی به خود ... با همین بیزاری از خود ... با همین انتظار ... همین انتظار ... نمی دانم متوجه هستید که چی می گویم؟

فریده: [قیافه اش تاریک می شود و با شیفتگی به او نگاه می کند] آره، می فهمم. خیلی خوب هم می فهمم. حرف بز، حرف بز! هر چی می خواهی، بگو. تو حرف بز، من گوش می کنم. از من چیزی نپرس. فقط حرف بز.

رامتین: نه، من قصد ندارم بیخودی حرف بز. فقط می خواهم جواب شما را بدهم، چون گفتید که آن بوسه پدارانه جواب شما نبود.

فریده: خوب، پس جوابم را بده. آره، من خیلی بیشتر از ده سال است که با این حال و هوا زندگی می کنم.

رامتین: چرا به این زودی خسته شدید؟ اینجا که پایان راه نبود.

فریده: پایان راه کجاست؟ تو نشانم بده.

رامتین: من نمی توانم نشانتان بدهم، ولی به هر حال دلم نمی خواهد که خیال کنید به پایان راه رسیده اید.

فریده: من مطمئنم. ایمان دارم. اشتباه نمی کنم. زنها هیچوقت اشتباه نمی کنند. فریده اشتباه نمی کند.

رامتین: ولی ممکن است که فریده فریب خودش را خورده باشد. فریده خانم، فریب تلخ تر از اشتباه است. من ... من فقط یک فریبم ... من واقعیت ندارم ... لا اقل برای شما. من بازی نمی کنم. این زندگی من است. و شما نباید فریب زندگی مرا بخورید. من پایان راه نیستم.

فریده: [نیمخیز می شود و دست رامتین را می گیرد.] بیا بنشین. خسته می شوی.

رامتین: [در کنار فریده، روی تخته سنگ می نشیند. صورت و بالا تنه فریده مانع از این است که تماشاگران صورت رامتین را ببینند] اگر می دانستم ... [سکوت.]

فریده: اگر چی را می دانستی؟ ناراحت هستی؟ نمی خواهی حرف بزنی؟

رامتین: از حرف زدن ناراحت نیستم. می دانید، فریده خانم ...

فریده: خواهش می می کنم این قدر به من خانم نگو .. شما نگو ... این قدر خودت را از من دور نگه ندار.

رامتین: ببین فریده، درست مثل این است که من در دل یک شب تاریک ابری در بیابان ایستاده باشم و یک چراغ قوه نورافکن به دستم باشد. شروع کنم با این چراغ قوه که نور قرمز تندی دارد به بازی کردن. هی نور این چراغ قوه را در

فضا تکان بدهم. در این موقع تصادفاً یک هواپیما هم بنزینش ته کشیده باشد، یا به علت یک نقص فنی مجبور شده باشد که به فرود اضطراری تن بدهد. تا نور قرمز چراغ قوه مرا ببیند، خیال کند دارم برایش علامت می دهم که فرود بیاید. آنوقت یگراست بیاید پایین و منفجر بشود. خلبان این هواپیما می میرد، و من هم ظاهراً گناهی یا تقصیری ندارم. اما اگر من پیش از واقعه صدای هواپیما را که شنیدم، سرم را می بردم بالا و هواپیما را در حالت غیر عادی می دیدم و چراغ قوه را خاموش می کردم، خلبان که داشت برای فرود اضطراری خودش را به یک فرودگاه نزدیک می کرد، شاید جان به در می برد. خوب، حالا منظور مرا فهمیدی؟ من در مقابل تو همچین وضعی دارم، فریده جان.

فریده: و تو حالا می خواهی از بازی با چراغ قوه ات دست برداری و به من فرصت بدهی که خودم را به فرودگاه برسانم. خوب، تو حرفت را زدی. حالا نوبت من است. آن خلبان چاره ای جز فرود اضطراری ندارد. امیدش را باخته است و سرگردان است. می داند که سقوط خواهد کرد... تا اینکه یکدفعه نور قرمز چراغ قوه تو را می بیند. دوباره امیدوار می شود. فکر می کند که به زندگی برگشته است. با یک دنیا امید پایین می آید. شاید هم سقوط نکند و هواپیما را بر جای صافی از بیابان بنشانند و اگر نتوانست و هواپیما منفجر شد، او به مرگ محتوم خودش رسیده است... اما پیش از مرگ، یک بار دیگر به زندگی برگشته است... حالا نه خیال کنی که من این طور فکر می کنم. می خواهم بگویم

که به اینش هم راضی ام.

رامتین: [خسته و فکور] نمی دانم. پاشو راه برویم. سردت که نیست، ها؟

فریده: نه، چه هوای پاکی!

رامتین: [سرش بالا است] آسمان امروز خیلی عمیق است...

[دست در دست و شانه به شانه راه می روند و دور می شوند.]

* [صحنه - ۱۷]

[اتاق رختکن و آرایش کاباره. شب. فریده، شاد و شکفته، در مقابل آینه نشسته

است و خود را آرایش و آماده می کند. رضا خادمی با لباس و آرایش دلچکی

روی صندلی مبلی نشسته است و سیگاری دود می کند]

فریده: می گویی من هنوز نمی شناسمش؟ چرا، می شناسمش، خیلی هم خوب

می شناسمش.

رضا: نه، ما هیچکدامان هنوز او را نشناخته ایم.

فریده: شناختنش کار مشکلی نیست. بستگی به این دارد که آدم چه احساسی نسبت به

او داشته باشد. من هم در برخورد اول از او خوشم نیامد. برای اینکه آدم

رو راست و بی شیشه پیله ای است، آدم خیال می کند خیلی از خود راضی است. وقتی بنشیند، باش حرف بزنی، می بینی با وجود فهم و درک عمیقش از زندگی، اتفاقاً آدم بسیار فروتن و بی ادعایی است.

رضا: می دانی، فریده، اینکه می گویم ما او را نمی شناسیم، به این معنا نیست، که مثل مدیر فکر کنیم، کاسه ای زیر نیمکاسه دارد، پلیس مخفی تعقیبش می کند، مجرم فراری است، یا ادا و اطوار هنرمندانه در می آورد که خودش را معروف بکند. نه، رامتین آدمی است که زندگی برای مردم عادی، معماست، و مردم از معما خوششان نمی آید. شروع می کنند، با تعبیرهای عوضی برایش به داستان ساختن و معماش را برای خودش حل می کنند. این یارو رامتین را می گویی؟ همه اش اداست. بله، ویولن خوب می زند، ولی ازش پرس: آقا، نقاب می زنی که چی؟ که هیبت پیدا کنی؟ یا قانون در تعقیب توست؟ نه، شناختنش کار ساده ای نیست. به جای اینکه ازش برای خودمان داستان بسازیم و عوضی بشناسیمش، بهتر است به خودمان فرصت بدهیم تا کم کم بتوانیم با شخصیتش آشنا بشویم.

فریده: مدیر که بر عکس من، از آن اوّل خیلی از او خوشش آمده بود.

رضا: حالا هم از او بدش نمی آید، اما چون نمی شناسدش، برایش نقشه هایی دارد که می ترسم زندگی را آشفته بکند.

فریده: خوب، حالا وقت نداریم. امشب، بعد از برنامه باید بنشینیم، مفصلاً صحبت بکنیم. [از جا بر می خیزد] من دیگر باید بروم روی صحنه. [از در اتاق بیرون می رود.]

رضا: [نشسته است و برای خودش، ولی با صدایی که انگار هنوز با فریده صحبت می کند، می گوید:] آره، امشب، بعد از برنامه، بعد از برنامه!

*[صحنه - ۱۸]

[صحنه. رامتین با ارکستر آهنگی نواخته است و فریده آوازی خوانده است. مردم با هیجان کف می زنند و هورا می کشند. فریده رو به مردم با تعظیم از ابراز احساسات آنها تشکر می کند و برای همه بوسه می فرستد و با دست رامتین را نشان می دهد.]

صدای مردم: رامتین، رامتین، مجید، مجید، منتظریم، نقابت را بردار، نقابت را بردار. [یکی از تماشاگران از جا بر می خیزد و در حالی که ورقه ای را سر دست تکان می دهد، می گوید:]

تماشاگر: [با صدای بلند] این اعلان می گوید: امشب، شب نقابت برداری است. قول داده اید، منتظریم! مجید خان، نقابت را بردار!

[رامتین به فریده نگاه می کند و به او چیزی می گوید که شنیده نمی شود. فریده آشفته به او نگاه می کند.]

فریده: [با دو دست بر سر می کوبد و فریاد می زند] پرده! پرده!

[و پرده می افتد.]

*[صحنه - ۱۹]

[چند لحظه بعد، روی صحنه، در پشت پرده]

رامتین: [رو به فریده] این کار توست؟

فریده: نه، مجید، من روحم خبر ندارد.

رامتین: پس کی؟ کی این کار را کرده؟ چرا؟ آخر چرا؟

فریده: حتماً کار این مردک دبنگ است! این مدیر کله خرا! حقش را کف دستش می گذاریم!

رامتین: نه، نه، فایده ای ندارد! کار تمام است! [ویولن را محکم بر کف صحنه می کوبد و می شکند. آرشه را خشمگین به گوشه صحنه پرتاب می کند، و از صحنه بیرون می دود.]

فریده: [آشفته] کجا می روی، رامتین، صبر کن!

[در این لحظه مردی که لباسی سیاه و پیراهنی سفید بر تن دارد و پایون نارنجی زده است، در طرف دیگر صحنه ظاهر می شود.]

مرد سیاهپوش: [به فریده که می خواهد به دنبال رامتین بدود] فریده خانم، فایده ای ندارد!

فریده: [با تعجب نگاهی به مرد می اندازد و همچنان آشفته و پریشان] شما؟

مرد سیاهپوش: [به دنبال فریده می دود] برویم!

*[صحنه - ۲۰]

[در خیابان سر شب رامتین با نقاب به سرعت دارد می دود و عده ای به دنبال او در حال دویدن فریاد می زنند: رامتین! رامتین! در میان آنها صدای رضا خادمی و صدای فریده آشناست. ناگهان رامتین برای گریز از دنبال کنندگان به وسط خیابان می دود و اتومبیلی با او برخورد می کند. پلیس راهنمایی می رسد، حرکت اتومبیلها متوقف می شود. آمبولانس می آید. او را با برانکار به داخل آمبولانس می برند.]

فریده: [به یکی از ماموران آمبولانس] چرا روی صورت را پوشانیدید؟

مامور: متأسفانه تمام کرده، خانم!

[فریده بیهوش روی زمین می افتد. رضا خادمی فریده را بغل می کند]

رضا: [به مأمور] شما بروید. من مواظب این خانم هستم.

مامور: پس کسی با ما نمی آید؟

مرد سیاهپوش: چرا، من می آیم.

رضا: [سرش را بر می گرداند و با تعجب نگاهی به مرد سیاهپوش می اندازد] شما؟

[رضا از مرد سیاهپوش که لابد پریده است توی آمبولانس، جوابی نمی شنود.

فریده را روی دست به داخل یک تاکسی می برد و سوار می شود.]

*[صحنه - ۲۱]

[در داخل تاکسی. رضا شقیقه های فریده را مالش می دهد. در نیمه راه فریده به

هوش می آید.]

فریده: رامتین چی شد؟ رامتین کجاست؟ من را کجا می بری؟

رضا: خانه من. الآن درست نیست که برویم خانه خودت. مادرت شوکه می شود، پیرزن حسّاس گناه دارد. حالت که بهتر شد، آخر شب می برمت خانه خودتان.

فریده: نه، نه، من را ببر خانه رامتین ... خانه رامتین!

رضا: رامتین را بردند. رامتین رفت. رامتین را ما کشتیم!

فریده: رضا جان، خواهش می کنم من را ببر خانه او. خودت هم با من بیا. من الآن هیچ جای دیگر نمی خواهم بروم. هیچکس دیگر را نمی خواهم ببینم.

رضا: [به راننده تاکسی] آقای راننده. ببخشید. لطفاً برویم طرف رحیم آباد شمالی.

فریده: چرا این طور شد؟ چرا دنیا آتش گرفت؟ یعنی خدا هم به من حسودیش شد! [بغضش می ترکد و زار زار گریه می کند.]

رضا: ربطی به خدا ندارد. ماییم که بهشتها را جهنم می کنیم، و اگر بخواهیم جهنمها را تبدیل به بهشت می کنیم. ما همه زنده عقلمان هستیم و قربانی جهلمان! به این مردک کله پوک احمق از خود راضی گفتم می ترسم با این کارت زندگی او را به هم بریزی. دیگر نمی دانستم که جانش را به باد خواهد داد!

فریده: [همچنان گریه می کند] می دانی، رضا، من فکر می کنم او اصلاً اهل زمین نبود. [کلمه هایش با حق هق سوزان گریه اش می شکند] شاید خودش هم این را

می دانست. از علاقه می ترسید. از محبت پریشان می شد. حیف!

رضا: [دست راستش را روی چشماهای خودش گذاشته است و سرش را در بیقراری ماتم می جنباند، و با دست چپش از پشت، شانه فریده را محکم گرفته است و می کوشد که به جسم متشنج او آرامش بدهد.]

گفتی حیف، فریده! درست گفتی و خوب گفتی. تمام حکایت زندگی او در همین کلمه «حیف» خلاصه می شود. دنیا پر از آدمهایی است که «حیف زندگی برای آنها»، و به ندرت آدمهایی پیدا می شوند که «حیف آنها برای زندگی!» مجید رامتین یکی از این آدمها بود!

فریده: [همچنان با حق هق تلخ] حرفت به دلم نشست، رضا، اما ذهن پریشانم از فهمیدن آن عاجز است، و باز فقط می گویم حیف! حیف که وقتی هنوز از وجود آدمی مثل او بی خبر بودم، دنیا دنیا بود و می گذشت، اما حیف که حالا دنیا بدون او دیگر دنیا نیست! حیف! حیف!

* [صحنه - ۲۲]

[رضا در جلو در خانه کوچک یک طبقه ای زیر بازوی فریده را گرفته است و

فریده با دست لرزان کیفش را به دست رضا می دهد.

فریده: توی کیفم یک دسته کلید هست و یک کلید تکی. کلید تکی را در بیاور و در را بازکن!

رضا: مسلماً این خانه کوچک یک طبقه را خودش نساخته بوده. اگر خواسته بوده که توی یک همچین خانه ای زندگی بکند، چه قدر باید گشته باشد تا این خانه را پیدا کرده باشد. [رضا کلید تکی را از توی کیف فریده در می آورد و در کیف را می بندد و آن را به دست فریده می دهد.]

فریده: پیش از حالا من دوبار آمده بودم توی این خانه. یک بار با او و یک دوست هندی فارسی دان او که پیر مرد خوش صحبتی بود و رامتین ازش زبان سانسکریت یاد گرفته بود. یک شب که برای دیدن برنامه او و آواز من آمده بود به کاباره، او را آورد به اتاق رختکن و به من معرفیش کرد. در مدت کوتاهی که آنجا بود، راجع به معنی و تاریخچه اسمش حرف زد، راجع به متنهای قدیمی سانسکریت حرف زد. عین یک معلم. انگار آمده بود سر کلاس. به من گفت: فریده خانم، شما که دوست و همکاری مثل این مجید آقای ما دارید، وقت و بیوقت ازش چیز یاد بگیرید. ترجمه فارسی متنهای قدیمی سانسکریت را ازش امانت بگیرید، بخوانید. مجید بعضی از آنها را که اول بار در هند چاپ شده، دارد.

[رضا با کلید تکی در را باز می کند و هر دو به داخل خانه می روند.]

*[صحنه - ۲۳]

رضا: [با تعجب و کنجکاوی به چراغ روشن بدون جبابی که از سقف آویزان است، نگاه می کند] لابد روز که می آمده است بیرون، چراغ راهرو را روشن می گذاشته است!

فریده: [همانجا توی راهرو که سرسرای آن خانه کوچک دو اتاقه است، روی صندلی کف چرمی کنار یک عسلی کوچک پوشیده با رومیزی قلمکار می نشیند و کیفش را بر کف پارکتی سرسرا می گذارد.]

آخرین برنامه را اجرا کرده بودیم. استاد هندیش، آرجون، که با ریش سفید بلند و باریک و عینک ذره بینی قیافه ای داشت که آدم دلش می خواست پدربزرگش آن شکلی می بود، می خواست شب را در خانه رامتین بماند و به خانه خودش که بیرون شهر است، نرود. وقتی که خواستند راه بیفتند، من به رامتین گفتم من را هم با خودت ببر، خانه ات را یاد بگیرم. یکی از آن کتابهایت را هم ازت به امانت بگیرم، بخوانم.

رضا: [از اینکه می بیند فریده کمی آرامش پیدا کرده است، و گریه نمی کند، و از

خاطراتش حرف می زند، خودش هم احساس آرامش می کند. رو به روی فریده ایستاده است، به دیوار تکیه داده است و با از خود گذشتگی به روایت فریده از خاطره هایی که باید برای او عزیز باشد، گوش می دهد. وقتی که فریده مکث می کند، رضا، برای اینکه او را در همین حال نگه بدارد، می گوید: [

به توصیه های استاد آرجون عمل کردی؟ از ترجمه فارسی متنهای قدیمی سانسکریت کدام یکی را ازش به امانت گرفتی بخوانی؟

فریده: خود مجید پیشنهاد کرد که «اوپانیشادها» را بخوانم. هنوز پیشم است.

رضا: من اتفاقاً این کتاب را دارم و خوانده ام. شروع کرده ای بخوانیش؟ نمی شود مثل رمان یا تاریخ تند و راحت خواندش. نمی خواهی برویم توی اتاق نشیمنش، یک نگاه می به کتابهاش بکنیم؟

فریده: نه، من امشب همینجا می مانم. تا صبح وقت دارم، سراغ کتابهاش هم می روم. فکر نمی کنم امشب بتوانم بخوابم. تو، رضاجان، برو. به پدرت هم نگو چه اتفاقی افتاده.

رضا: می خواهی من پشت بمانم؟ می توانم به پدرم تلفن کنم، بگویم امشب نمی آیم خانه.

فریده: نه، رضا جان، برو. سری به کتابهایش بزن، برو. پدرت را در انتظار نگذار. من هم باید به مادرم تلفن کنم که دلش شور نزند. طاقت دلوپسی ندارد. برو. نگران من نباش. باید سعی کنم، هر طور می توانم، بر غم خودم مسلط بشوم. برایم بهتر است که تنها باشم.

رضا: [در اتاقی را که او باز می کند، اتاق خواب است. چراغ آن روشن است و چیزی را که می بیند، او را از جا می جهاند. بی اختیار فریاد می زند:]

فریده! فریده! وای! خدایا!

[فریده از جا می جهد و به دو به اتاق خواب می رود. نزدیک تختخواب می ایستد و مبهوت نگاه می کند: روی تختخواب مردی با لباس سیاه، پیراهن سفید، پاپیون نارنجی، و کفش ورنی سیاه دراز کشیده است. چشمهایش بسته است و چهره اش آرام است. انگار در خوابی چنان سنگین فرو رفته است که هیچ سر و صدایی او را بیدار نمی کند. فریده بعد از چند لحظه درنگ، آهسته به سر تختخواب می رود، خم می شود، دستش را روی پیشانی او می گذارد، و چند لحظه ای به همین حال می ماند. بعد دستش را بر می دارد و پیشانی او را می بوسد.

فریده: آرام بخواب، عزیز من!

رضا: [پرشان و درمانده] فریده، این رامتین نیست. تو او را روی برانکار، پیش از آنکه ببرندش توی آمبولانس، دیدی. روی صورتش را هم پوشاندند، و تو پرسیدی چرا و گفتند متأسفانه تمام کرده است، و در همان لحظه بود که تو بیهوش شدی و بر کف خیابان افتادی. رامتین او بود. این رامتین نیست. بیا، برویم.

فریده: تو می خواهی چی را به من ثابت کنی، رضا؟ مرگ رامتین را؟ نیستی او را؟ برو، می خواستی سری به کتابهای بزنی، بزنی و برو. بگذار من اینجا راحت باشم. بگذار من خودم باشم.

رضا: خودت باش، فریده، خودت باش، ولی با خودت تنها نمان. تو دوست خودت نیستی!

فریده: باشد. تو این طور خیال کن. [رضا به اتاق نشیمن می رود و چند دقیقه بعد با کتابی به اتاق خواب بر می گردد. در پایین تختخواب میخکوب می شود. فریده با همان لباسی که بر تن داشته است، طاقباز در وسط تختخواب دراز کشیده است و زیر لب نغمه ای را که درست شنیده نمی شود، زمزمه می کند. از مرد سیاهپوش اثری نیست.]

رضا: چی می بینم! خدایا، چی می بینم!

فریده: [بدون اینکه روی تختخواب، کوچکترین حرکتی بکند، آهنگ صدایش

طوری است که انگار در عالم خواب حرف می زند:

اگر درست نگاه کنی، نمی پرسی. برو، رضای عزیز. من خیلی خسته ام، خیلی.
می خواهم استراحت کنم. اینجا خانه من است.

پرده

لندن ۱۹۷۶ - ۲۰۲۰